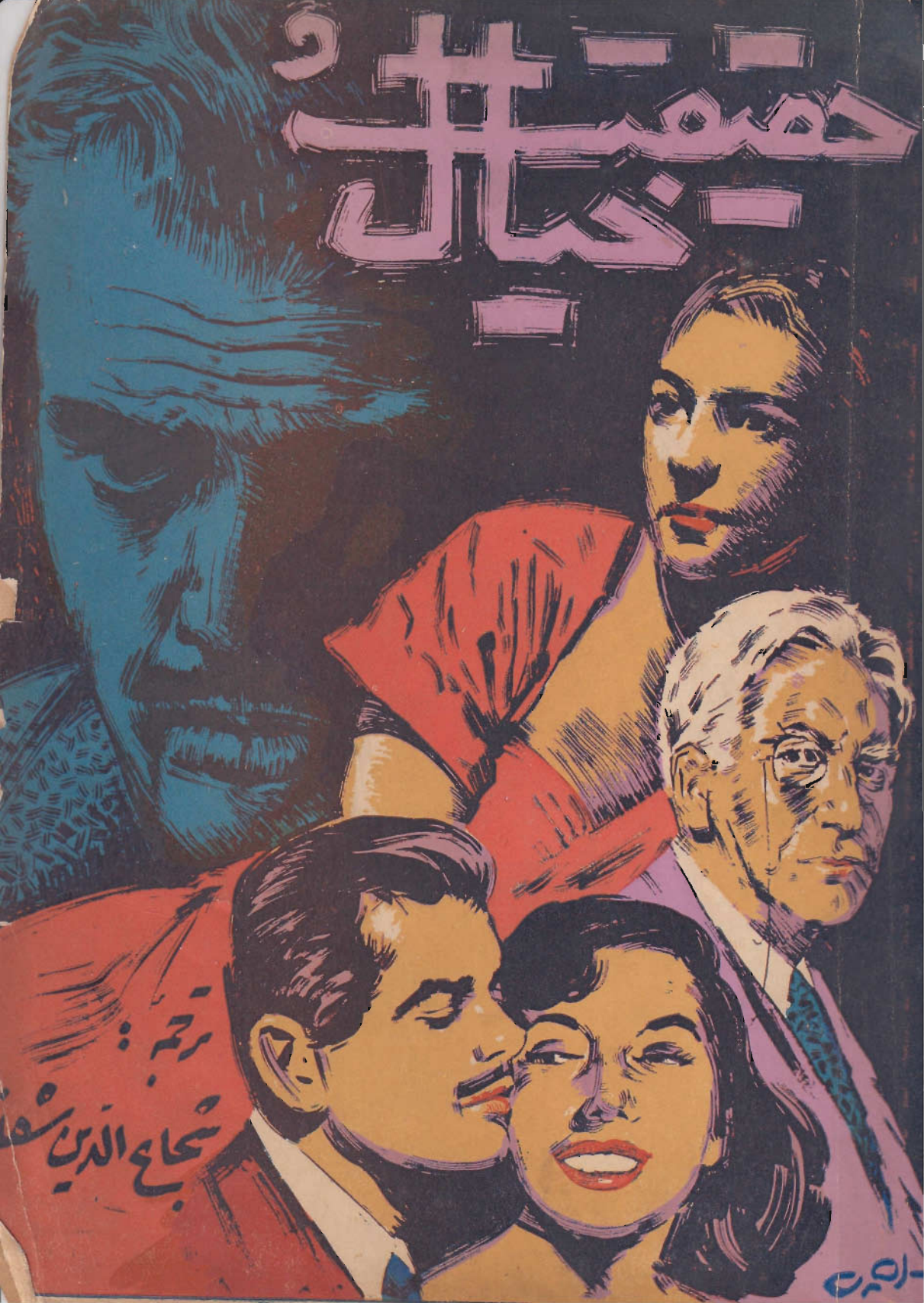


# حقیقت



ترجمہ:  
سجاد الدین

اردو

# حقیقت و خیال

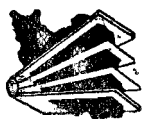
و

چندین داستان گلچین شده

از:

چندتن نویسندگان مشهور جهان

ترجمه: شجاع الدین شفا



از انتشارات کتابخانه کوئمبرگ

---

شرکت چاپ میهن

۱۳۴۶



پایتخت دنیا



ارنست همینگوی از بزرگترین نویسندگان  
امروزی دنیا است، و کمتر کسی است که از روی  
رمانها و داستانهای کوتاه و یا فیلمهایی که از  
آثار او تهیه شده ویرا نشناسد. آخرین فیلمی  
که از آثار او در تهران نمایش داده شد «برفای  
کیلیمانجارو» بود که وی چند سال پیش، با انتشار  
ترجمه همین داستان برای اولین بار بخوانندگان  
فارسی زبان معرفی شده بود. دو سال پیش  
همینگوی برنده جایزه ادبی نوبل شد. و آخرین  
کتاب او رمان کوچک یا داستان کوتاهی است  
بنام «پیر مرد و دریا» که در ظرف سه سال که  
از انتشار آن میگذرد، بزرگترین تیراژ قرن  
کنونی را در امریکا یافته است و حق التألیفی  
که همینگوی تا کنون بسابت این يك داستان  
دریافت داشته از دومیون تومان تجاوز کرده است.  
داستان کوتاه پایتخت دنیا از داستانهای  
است که وی در مجموعه معروف «چهل و نه داستان»  
خود که برفای کیلیمانجارو نیز یکی از آنهاست  
انتشار داده و مثل غالب داستانهای او بسبك  
رئالیست وقوی و خشن نویسنده، روش نویسنده گی  
خاص او همراه با توصیف نلیخ و واقع بینانه ای از  
زندگی گاو بازان اسپانیا و رنجهای آنان در  
آن خوب منعکس است.



## پایتخت دنیا

شهر «مادرید» پراز پسر بچه‌هایی است که اسمشان «پاکو» است. پاکو در زبان اسپانیایی مخفف «فرانسیسکو» است، و مردم بطور ضرب المثل حکایت میکنند که روزی پدری از یکی از شهرستانها به مادرید آمد و در ستون «اطلاعات کوچک» روزنامه «ال لیبرال» این آگهی را منتشر کرد:

«پاکو» روز سه‌شنبه برای ملاقات من به مهمانخانه «موتانا» بیا. از سرتقصیرت گذشتم.

«پدرت»

و روز سه‌شنبه پلیس مجبور شد يك جوخه کامل از «گوارد باسیویل» (گارد ملی) را بمقابل مهمانخانه موتانا بفرستد تا از اجتماع هشتصد جوانی که هر يك از آنها خیال کرده بود این آگهی مربوط بدو است جلوگیری کند.

اما آن «پاکو» که مورد بحث ماست، گارسون ساده‌ای در پانسیون «لوارکا» بود که اصلا پدری نداشت تا از سرتقصیرش بگذرد، فقط دوخواهر داشت که هر دو بزرگتر از او بودند و هر دو نیز در پانسیون «لوارکا» خدمت میکردند.

علت استخدام آنها در این پانسیون این بود که این دو خواهر



اهل همان دهكده اطاقدار سابق اين پانسيون بودند كه از آنجا به مادريد آمده بود ، و چون اين زن اطاقدار بسيار زحمتكش و نجيب و درستكار بود ، آبروئي براي دهكده خودش و همه اهل اين دهكده درست کرده بودند .

خواهرهاي «پاكو» نيز بنوبه خود براي پاكو شغلي در رستوران پانسيون دست و پا کرده و پول اتوبوس او را ازده خودشان تامادريد نيز براي سفر ستاده بودند .

دهكده اينها يكي ازدهات ناحيه «استرامادور» بود كه مردمش در وضعي بسيار پست و ابتدائي زندگي ميكردند غذا در اين ده كم و بد بود و از راحتی زندگي در آن مطلقاً اثرى ديده نميشد . پاكو تا ياد داشت مثل سگ جان كننده و كار کرده و هيچوقت هم غذاي سيري نخورده بود .

«پاكو» پسر كي خوش هيكل و قوي بود كه گيسواني سياه و دندانهاي سالم و پوستي لطيف داشت كه مائۀ غبطه خواهرانش بود ؛ و تقريباً هميشه لبخندي معصومانه بر لبش ديده ميشد . زرنگ و كاري بود و خواهرهايش را كه توالشان بنظرش عجيب و غريب ميآمد خيلي دوست داشت . مادريد را هم دوست داشت و از روز اول باور نكرده بود كه ممكن است شهري بدين اهميت دردنيا پيدا شود . هيمنطور كارش را كه وي در پرتو آن هميشه لباسهاي تميز و مليله دوزي مخصوص پيشخدمتهاي پانسيون بر تن و خوراك فراوان در آشپز خانه داشت . رويهم درينجا هر چه ميديد براي جالب و باور نكردني بود .

در پانسيون لواړكا هشت تا دوازده نفر پانسيوني بطور دائمي اقامت داشتند و غذايشان را در اطاق ناهارخوري ميخوردند اما در نظر «پاكو» كه جوانترين گارسو نها بود ميان همه مشتريهاي پانسيون فقط آ نهايي واقعاً دم حسابي بودند كه شغل گاو بازي داشتند .



گاو بازان درجه دوم بدین پانسيون علاقه زياد داشتند . زيرا پانسيوني خوش نام با غذاي خوب و نسبة ارزان بود . براي يك گاو باز رسمي خيلي

مهم است که اگر هم دیگران پولدارش ندانند اقلاً نظر بلند و آقامنشش بدانند و این صفتی است که در سلسله مراتب خصائص اخلاقی و اجتماعی در اسپانیا بالاتر از شهامت واقعی یعنی مافوق همه صفات دیگر جای دارد.

هیچوقت نشده بود که يك «توررو» (گاو باز در زبان اسپانیایی) پانسیون لوارکا را برای رفتن به مهمانخانه یا پانسیون بهتری برگزیند و ترك گوید زیرا يك گاو باز درجه دوم هیچوقت گاو باز درجه اولی نمیشود تا پول زیادی پدیدآید و به مهمانخانه گرانتری برود. در عوض بسیار اتفاق می افتاد که این گاو بازان پانسیون «لوارکا» را ترك میگفتند و بجای درجه سومی میرفتند، علت آن بود که هر کسی با کمترین پول میتوانست در این پانسیون اقامت کند و تا وقتی که خودش صورت حساب را از دفتر پانسیون نمیخواست از او مطالبه پول نمیکردند مگر موقعیکه خانم صاحب پانسیون تشخیص دهد که واقعاً مشتری قادر به پرداخت حساب خود نیست. در این صورت وی مجبور بود از آنجا برود.

موقع شروع داستان ما سه گاو باز در لوارکا بسر میبردند و علاوه بر آنها سه نفر كمك گاو باز نیز که همیشه وجودشان برای انجام مسابقه گاو بازی ضروری است در آنجا بودند. برای این «پیکادورها» و «باندربلروسها» که مجبور بودند در تمام فصل بهار زن و بچه خود را در «سویلا» بگذارند و خودشان در مادرید بمانند پانسیون لوارکا جنبه لوکس داشت؛ اما حقوق این كمك گاو بازها بدنبود و تقریباً معادل با حقوق خود گاو بازانی بود که میباید در فصل گاو بازی آینده میداندار باشند. در خود فصل نیز عملاً درآمد این افراد كمکی از درآمد هر يك از سه گاو باز اصلی بیشتر میشد.

ازین سه گاو باز یکی مریض بود ولی سعی میکرد بیماری خودش را از دیگران پنهان دارد. دومی سابقاً خیلی مورد توجه بود و حالا دیگر، کارهایش چندان جلب توجه نمیکرد. سومی اصلاً «قلابی» بود بدین معنی که دیگر قدرت گاو بازی نداشت تا پیش از آنکه گاو ضربتی کاری بر زیر شکمش

زده و ناقصش کرده باشد ، گاو بازی جسور و کار آزموده بود ، حالا هم تا حد زیادی آن قیافه و رفتار قهرمانانه و در عین حال صمیمی و دوستانه روزهای موفقیت خودش را حفظ کرده بود . خیلی سر حال و با نشاط بود و بکمترین حرفی قهقهه میزد . تا زمانی که آدم مشهوری بود اهل شوخی و مسخره بود ، اما بعد از بلایی که بر سرش آمده بود دیگر حال شوخی کردن نداشت ، و فقط از شوخیهای دیگران لذت میبرد ، زیرا برای برای لطیفه گوئی حاضر جوابی و اعتماد بنفسی لازم است که دیگر در او پیدا نمیشد . با این وصف قیافه او همچنان هوشمند و ظریف مانده بود و در رفتارش آقامنشی خاصی دیده میشد .

گاو بازی که بیمار بود ، همیشه مراقب بود که کسی متوجه ناخوشی او نشود ، و هیچوقت نمیگذاشت غذائی که بر سر سفره اش میآورد ندرخورده بماند ، ولو اینکه هیچ اشتها نداشته باشد .

تا زگیها لباسهای مخصوص مسابقه اش را برای تهیه پول فروخته بود ، کمی پیش از عید تولد مسیح یکی از این لباسها را بقیمت ارزان به سمساری داده و در هفته اول آوریل مجبور شده بود یکدست دیگر از لباس هایش را بفروشد . هر کدام از این لباسها را خیلی گران تهیه کرده بود ، و همیشه با دقت تمام آنها را نگاه میداشت و تمیز میکرد ، اما حالا دیگر فقط یکدست لباس برایش مانده بود . تا پیش از آنکه مریض شود کارش خیلی خوب بود ، حتی پیش از آن که از يك گاو باز تازه کار انتظار میبرد هنرنمایی کرده بود . خودش سواد نداشت ، اما مقالات روزنامه هارا که درباره او نوشته شده بود بریده و نگاه میداشت . همه این روزنامه ها نوشته بودند که شروع کار او در مادرید از «بل مونت» هم درخشان تر بوده است ... درپانسیون او غذایش را تك و تنها در پشت میز کوچکی میخورد و خیلی بندرت نظر از بشقابش برمیداشت .

گاو باز دیگری که موقعی مشهور بود قدی بسیار کوتاه داشت و ریزه نقش و سبزه بود ، اما خیلی موقر بود . او نیز غذایش را پشت میز جداگانه ای به تنهایی میخورد . خیلی کم لبخند میزد ، هیچوقت اتفاق نمیافتاد که بخندد

اهل «الاوليد» بود که مردمش به تانت و وقار شهرت دارند. در کار خودش ذوق و استعداد طبیعی داشت ولی طرز کارش قدیمی شده بود و فقط بر اثر شهامت فوق العاده ای که نشان میداد و اطمینان فراوانی که در میدان مسابقه بخود داشت ، میان مردم محبوبیت یافته بود ، بطوریکه مردم او را برای خودش دوست داشتند و دیگر مدتها بود که کسی برای تماشای گاو بازیش بمیدان نمیرفت. چیزی که در مورد او جلب توجه میکرد کوتاهی فوق العاده قدش بود که باعث میشد هیچوقت نتواند آنطرف پشت گاورا ببیند .

از سه نفر کمک گاو باز، یکی مرد لاغری بود که نیم رخی شبیه کرکس و موهائی جو گندمی داشت و ظاهرش بنظر نازك نارنجی میآمد ، اما بازو و ساق پائی پولادین داشت. همیشه اول شب سراغ گیلانهای پیایی شراب میرفت ، یکی دو ساعت بعد به هرزنی که در بانسیون میدید نگاههای عاشقانه میانداخت .

دومی پسرکی گردن کلفت و سبزه رو بود که صورتی زیتونی رنگ و گیسوانی بور و دستهای درشت داشت ، و هر دو در کار خود استاد مشهوری بودند .

هرچند که اولی بقول مردم ، قسمت استعداد خودش را در باده خواری و عیاشی تلف کرده بود و دومی بقدری، لجباز و یکدنده بود که هیچ گاو بازی بیشتر از يك فصل با او کار نمیکرد و از دستش عاجز میشد.

سومی که متخصص بستن نوار بچشم گاو بود ، نسبتاً مسن بود و موهائی جو گندمی داشت ، ولی با وجود گذشت زمان ، مثل گربه چالاک بود. وقتی که پشت میز غذا مینشست بنظر آدمی پولدار و سر دماغ میآمد ، هنوز باهائی قوی داشت و مطمئن بود که برای فصل گاو بازی آینده کارش لنگ نخواهد بود ، برای بعد از آن هم تجربه و هوش کافی داشت که برای خودش کار دیگری دست و پا کند و گرسنه نماند فقط اشکال در این بود که میدانست روزیکه پایش بچالاکی امروز نباشد اعتمادی را که بخودش دارد نیز تا حد زیادی از دست خواهد داد .

در صورتیکه حالا وی هم در میدان گاو بازی و هم در بیرون از میدان

خیلی بخود اطمینان داشت .



امشب همه مشتریان شامخود را خورده و از تالار غذاخوری رفته بودند بجز آن «پیکادوری» که نیمرخی عقابی شکل داشت و دائماً شراب میخورد ، و سه نفر دیگر، یعنی ساعت فروشی که همیشه ساعتهاش را در حراج میفروخت و صورتی پراز آبله داشت و او نیز از اول شب عرق میخورد ، و دو کشیش اهل «گالیسیا» که در گوشه ای از سالن با هم نشسته بودند و آنها هم در شرابخواری چندان کوتاهی نمیکردند. در این زمان وضع مالی مردم خوب بود و شراب جزو غذای ثابت پانسیون لوارکا بشمار میرفت ، بدینجهت گارسونها بطریهای تازه ای از شراب «والدپنیاس» برای تاجر ساعت فروش و کمک گاوباز و آن دو کشیش گالیسیائی آورده بودند .

هرسه گارسون در گوشه ای طاق غذاخوری ایستاده بودند ، زیرا طبق مقررات پانسیون میبایست تا وقتی که مشتریان در پشت میزهای خود نشسته باشند حاضر بخدمت باشند. منتها آن گارسونی که متصدی میز کشیها بود ، امشب قرار بود بجلسه اتحادیه سندیکاها برود ، و پا کو قبول کرده بود که بجایش کار کند .

در اطاق بالا، گاوباز مریض تنها بود از شکم بروی تخت افتاده بود آن گاوباز دومی که مورد توجه مردم نبود کنار پنجره نشسته بود و پیش از آن که بعادت هر شب فاصله پانسیون تا کافه سرخیابان را پیاده طی کند از پنجره بیرون را تماشا میکرد . گاوباز سومی خواهر بزرگ «پاکو» را که اطاقدار بود با طاق خودش آورده بود و سعی میکرد او را وادار بقبول کاری بکند که دخترک خنده کنان از انجامش خودداری میکرد .

گاوباز با اوقات تلخی میگفت :

- دختر، چرا اینقدر اطوار میآئی ؟

- اطوار نمیآیم ، اما برای چه اینکار را بکنم ؟

- برای اینکه دلم میخواهد .

- لابد حالا که شامتان را خورده اید، دسر میخواهید ؟

- اذیتم نکن. فقط یکدفعه. مگر ضرری بتو میخورد ؟

- نه. ولم کنید و گر نه داد میزنم .

- آخر منکه چیز بدی نمیخواهم.

- میگویم ولم کنید .

در پائین ، در اطاق غذا خوری ، آن گارسونی که بزرگتر از همه بود و وقت رفتنش بمیتینک دیر شده بود ، میگفت :

- این کشیشها را ببین : مثل گاو عرق میخورند !

گارسون دومی می گفت :

- این جور حرف زن ، هر دو تایشان از مشتریهای خوب ما هستند . هیچوقت هم مست نمیکند .

- دلم میخواهد اینجور حرف بزnm. اصلا این دو طبقه بالای جان اسپانیا شده اند : کشیشها ، گاو بازها .

- یعنی طبقه کشیشها ، و طبقه گاو بازها . اما این دلیل نیست که یک کشیش یا یک گاو باز شخصاً آدم بدی باشد . بفرد فرد آنها که نباید حمله کرد .

- چرا ، آدم اگر میخواهد بایک طبقه مبارزه کند ، باید بایکی یکی از افراد آن مبارزه کند باید گاوهای وحشی را تك تك كشت و حساب کشیشها را هم تك تك رسید ، وقتی كه همه را یکی یکی بکشند ، كلك همگی كنده میشود .

- این حرفها را برای موقع میتینك نگاهدار .

- اصلا در این شهر مادرید حساب و کتابی در کار نیست . ساعت یازده و نیم شب است ، و باز این مفتخورها خیال ندارند از جایشان بلند شوند . مردم آزاری هم حدى دارد .

- اینها تازه ساعت ده مشغول شام خوردن شدند . میدانی كه غذای پانسیون ما زیاد است و شراب مفت را قاضی هم میخورد . وانگهی اینها پول غذا را جلوجلو داده اند .

گارسون بزرگتر غرغر كنان گفت :

- با بودن آدمهایی مثل تو ، معلوم است که طبقه کارگر نمیتواند متحد بشود .

این بار گارسون دومی که سنش در حدود پنجاه بود ، از کوره در رفت . رو بهر دوتای دیگر کرد و گفت :

- بنظر من موضوع خیلی ساده است : آدم باید کار بکند و نان بخورد با هو و جنجال کار درست نمیشود ... من از اول عمرم تا حالا کار کرده ام ، و باید بقیه عمرم هم کار بکنم ؛ باینجهت هیچ دلیلی ندارد که از زیر کار کردن شانه خالی کنم ، خیلی طبیعی است که آدم زحمت بکشد تا نان بخورد .  
- بلی . اما اگر کار پیدا نشود چطور ؟

- برای من که همیشه کار پیدا شده . تو اگر بخواهی عوض کار کردن به میتینک بروی ، مختاری هیچکس ترا مجبور بماندن نکرده .

- تو خودت رفیق خوبی هستی . حیف که «ایدئولژی» نداری .  
- نداشتن این بهتر از نداشتن آن است برو این حرف ها را در «میتینک» بزن .

پاکودر همه این مدت هیچ نگفته بود . این حرفها همه مربوط به سیاست بود و او اصلا از سیاست چیزی نمیفهمید ، اما هر بار که از زبان گارسون بزرگتر میشنید که باید کشیشها و پلیس ها را کشت ، مثل این بود که دستش بسیم برق خورده باشد از هیجان تکان میخورد . بنظر او گارسون بزرگتر مظهر انقلاب بود ، و انقلاب برای پاکو چیز هیجان انگیز و در عین حال شاعرانه ای بود اما او خودش میخواست هم کاتولیک مؤمن باشد ، هم انقلابی ، هم کار بیدردسری داشته باشد ، هم گاو بازی بداند :  
به گارسون بزرگتر گفت :

- اینیاسیو ، برو میتینک من جای کار میکنم .  
گارسونی که مسن تر از هر دوتا بود نیز در دنباله حرف او گفت :  
- راست میگوید ما هر دو جای تو کار میکنیم اگر میخواهی بروی ، برو .  
- تازه این کار از يك نفر هم ساخته است ؛ برو میتینک .  
- بسیار خوب ؛ میروم . از هر دو ممنونم .



در طبقه بالا؛ خواهر پا کو خودش را بامهارت کشتی گیر ماهرى که از زیر دست حریف بیرون آید؛ از چنك گاو باز خلاص کرده بود؛ و با اوقات تلخی می گفت :

— شما گاو بازها مثل سگهای هار میمانید؛ اما کاری از دستتان بر نمیآید. مردم احمق را ببین که از شما پهلوان پنبه ها میترسند. اگر راست میگوئید مردانگیتان را در میان گاو بازی نشان بدهید.

— زنك هرجائی را ببین! حالا بامن يك بدوهم میکنند ...

— زن هر جائی هم زنی مثل زنهای دیگر است. اما من هر جائی نیستم.

— غصه نخور؛ همین روزها میشوی.

— اگر هم بشوم، خاطر جمع باش که باعثش تو نیستی؛ از تو اینکارها بر نمیآید.

گاو باز احساس کرد که در این مبارزه شکست خورده است و تلاش فایده ای ندارد. باخونسردی گفت :

— دست از سرم بردار!

— مگر من زنجیرت کرده ام؟ فقط اجازه بده تخت خوابت را مرتب کنم و بعد بروم. بمن حقوق میدهند که تخت خواب مسافرها را مرتب کنم.

گاو باز که صورتش درهم فرو رفته بود؛ و مثل این بود که از فرط درد میخواهد گریه کند؛ فریاد زد :

— ضعیفه هرجائی؛ دست از سرم بردار! میگویم دست از سرم بردار!

این بار خواهر پا کو بسمت دررفت و آنرا از داخل بست. آنوقت بسمت او برگشت و بالحنی محبت آمیز گفت :

— ماتادور (۱) ماتادور من؟

گاو باز روی تخت خواب خود نشسته. هنوز درهم رفتگی خطوط صورتش

---

۱- گاو باز در اصطلاح اسپانیائی



که در تمام مدت گاو بازی او در میدان مسابقه بنظر تماشاچیان لبخندی می‌آمد ، و فقط تماشاچیان صفا اول مفهوم واقعی آن را میفهمیدند ، بحال عادی باز نگشته بود ، یاد آن وقتی افتاد که هنوز آدم سالم و خوش قلبی بود، و حالا بیش از سه سال از آن نمیگذشت . سنگینی شتل و نیمتنه زردوزی شده ایرا که بعد از ظهر گرم یکی از روزهای آخر بهار بتن داشت ، دوباره بروی شانه خود احساس میکرد . آنوقت‌ها صدایش در میدان گاو بازی و در پشت میز کافه يك طنین داشت ، و ناگهان آن لحظه‌ای را در نظر آورد که نوك تيغه دراز و بران شمشیر را برای فرو بردن در برآمدگی سیاه و کم موی میان دوشانه گردآلود گاو وحشی از بالای شاخ‌های عریض او میزان گرفته بود . این همان شاخهائی بود که بعد از ضربت کاری خم میشد و دیگر بالا نمی‌آمد . خودش را دید که بازوی چپ را بیاین و شانه چپش را بجلو داده و همه وزن خویش را روی پای چپش تکیه داده بود ، و با دست راست تیغه پولادین را مثل کاردی که در کره فرو رود ، در بدن حیوان فرو برده بود ، اما این بار سنگینی بدن او مثل همیشه روی پای چپش نیفتاده بود، بلکه روی قسمت پائین شکم افتاده بود، بطوریکه چون گاو از فرط درد تکانی خورد و سر بلند کرد ، شاخ او تاته در زیر شکم گاو باز فرورفت ، و او دوسه بار روی این شاخ چرخ خورد و بیالا و پائین پرتاب شد تا مأمورین کمکی برسند و نجاتش دهند . خاطره این ضربت طوری در ذهنش مانده بود که حالا دیگر ، هر موقع که آماده فرود آوردن ضربت نهائی میشد، نمی توانست بشاخهای گاو نگاه کند، ولی این ضعیفه هرجائی از کجا میتوانست بفهمد که او هر بار در میدان گاو بازی چه میکشد، و چطور مرك را در پیش چشم می بیند؟ این زنهائی که او را مسخره میکردند ، خودشان چه دردی کشیده بودند ؟ اینها همه زنهائی هرجائی بودند که برایشان در میدان کار چیز غیر مترقبه‌ای پیش نیامد ، چطور میتوانستند معنی شاخ گاو را بفهمند ؟



كمك گاو باز در تالار غذا خوری ، پشت میز خودش نشسته بود و زل زل به کشیشها نگاه میکرد . تا وقتی که زنی در سالن بود، فقط بدو نگاه

میکرد و هر وقت که زنی نبود، نظریک نفر غریبه میدوخت. از ناراحت شدن او خوشش میآمد، بخصوص موقعیکه این غریبه یگنفر انگلیسی بود. اما امشب چون نه زنی در تالار بود و نه غریبه‌ای، وی خیره خیره به کشیشها مینگریست در ضمن آن که سرگرم نگاه کردن بود، ساعت فروش حراجی که صورتش پر از آبله بود از جا بلند شد و دستمال سفره‌اش را بدقت تا کرد، آخرین بطری شرابی را که سفارش داده بود نیمه خورده باقی گذاشت و از تالار بیرون رفت.

معلوم بود که هنوز حسابش با پانسیون تصفیه نشده و گرنه بطری را تمام میکرد.

کشیش‌ها هیچکدام نگاهی بکمک گاو باز که بدقت متوجه آنها بودند نکردند یکی از آندو برفی‌ش می‌گفت:

— حالا ده روز است که منتظر ملاقات او هستم. هر روز در اطاق انتظارش تا آخر وقت معطل میمانم و باز مرا نمیپذیرد.  
— چه باید کرد؟

— هیچ. چکار میشود کرد؟ با دولت که نمیشود در افتاد.

— منم پانزده روز است اینجا هستم، و هیچ کاری نکرده‌ام فقط منتظرم که اجازه ملاقات بگیرم، ولی چنین اجازه‌ای را نمیدهد.

— ما از ایالتی فراموش شده آمده‌ایم، وقتی هم که پولمان بآخر برسد، ناچاریم بهمان جا برگردیم.

— یعنی بهمان ایالت فراموش شده... راست است. گالیسیا برای مادرید چه اهمیت دارد. ما ساکنین بیچاره‌ترین ایالت اسپانیا هستیم.

— با این ترتیب «بازیلیو» برادر روحانی، حق داشت این کار را کرده باشد.

— بن خودمان بماند: من خیال نمیکنم «بازیلیو آوارز» چندان هم بی تقصیر باشد.

— شاید این چیزها را آدم در مادرید متوجه میشود. این مادرید بقیه اسپانیا را میکشد...

— کاش اقل حاضر میشدند ما را بپذیرند . ولو آنکه خواهشمان را قبول نکنند .

— نه ، غرض آنها اینست که ما از فرط انتظار و بی تکلیفی مستأصل بشویم و درمقی برایمان نماند .

— خوب ، ماهم صبر میکنیم . خواهیم دید که حوصله ما زیاد تر است یا سماجت آنها .

در این لحظه کمک گاو باز از جا بلند شد و بسمت میز کشیش ها رفت ، و در آنجا ، لبخند بر لب ، چون شاهینی با موهای جو گندمی ایستاد و بدانها نگاه کرد .

یکی از کشیشان برفیقش گفت :

— آقا گاو بازند .

کمک گاو باز گفت :

— آنهم چه گاو بازی !

و در دنبال این حرف از تالار غذاخوری بیرون رفت .

برای او دنیا فقط دنیای کوچک حرفه ای خودش بود . دنیای محدود بود که در آن تنها ارزش شخصی ملک کار بود ، و پیروزیهای او منحصر به همان پیروزیهایی بود که هر شب در الکل و در بیخبری غرقه میشد ، در این لحظه وی سیگار برگ بزرگی آتش زده بود و برای گردش شبانه آهسته آهسته بسمت کافه سرخیابان میرفت .

کشیش ها که خود را در اطاق غذاخوری تنها یافتند ، از اینکه گارسون ها را تا اینوقت معطل کرده اند ناراحت شدند . وقتی که «پیکادور» رفت ، آن دو نفر نیز از جای برخاستند و دیگر کسی بجز پا کو و آن گارسونی که نسبتاً مسن بود در تالار نماند .

این دو نفر میز ها را مرتب کردند و بطریهای خالی و نیمه خالی را با شپزخانه برگرداندند .



پسر جوانی که کارش ظرف شویی بود هنوز در آشپزخانه بود . وی سه سال بزرگتر از پا کو بود ، ولی بعکس او همیشه نسبت بزندگی با نظر بد

بینی و تلخی نگاه میکرد. پا کو که او را دید، يك گيلاس شراب «والد پنیاس» ریخت و بدستش داد.

بسرک گيلاس را گرفت و پرسید:

— خودت چطور. پا کو؟

پا کو يك گيلاس دیگر برای خودش، و يك گيلاس سومی برای گارسون بزرگتر پر کرد و هر سه شرابهايشان را خوردند. سپس گارسون پر گفت:

— حالا دیگر من میروم.

با هر دو خدا حافظی کرد و رفت و آن دورا تنها گذاشت. پا کو یکی از دستمالهای بزرگی را که از سرمیز کشیش ها بر گردانده بود باز کرد و درحالی که باشنه های خود را محکم بزمین فشار میداد، دستمال را برسم گاو بازان در برابر چشم گرفت و آهسته نیم چرخ زد، سپس پای راستش را کمی پیش آورد و درد نبال آن قدم بلندتری با پای چپ برداشت، و بدین ترتیب یکی دو قدم در مقابل گاو خیالی پیشروی کرد، آنوقت حرکت سوم را خیلی موزن و آهنگ دار انجام داد. با دستمالی که همچنان در دست داشت بشیوه مخصوص گاو بازان در لحظه پیش از حمله قطعی با سبکی که اسپانیاییها بدان «مدباورو نیکا» میگویند بچرخ زدن پرداخت.

بسرک ظرف شو، که اسمش «انريك» بود بانگاهی دقیق و تمسخر آمیز بدون نگاه میکرد، وقتی که چرخ خوردن پا کو تمام شد گفت:

— بد نیست. اما گاو چطور است؟

— خیلی گردن کلفت است، نگاه کن.

پا کو با اندام ظریف و کشیده خودش سه چهار بار دیگر حرکات قبلی را تکرار کرد.

درهمه این حرکات، طرز رفتارش بسیار آرام و ظرافت آمیز و دور از تصنع بود.

انريك که کنار پیشخوان ایستاده بود و گيلاس شرابش را در دست داشت ویش بند خودش را بکمر بندش گره زده بود، پرسید:

— گاورا چه کردی؟

- مگر نمی بینی که تیغه شمشیر در شکمش فرو رفته است ؟

- تو بگیری ، بهمین سادگی !

- چرا ؟

- نگاه کن .

پیش بندش را باز کرد ، و درحالی که میکوشید گاو خیالی را خشمگین کند ، چهار حرکت دورانی شیوه «خیتانا» (کولی) انجام داد ، و در آخر نیز چرخ معروف «ربوله را» اجرا کرد ، یعنی پیش بند را بشکل کمانی در برابر پوزه گاو وحشی گرفت و خورد قدم بقدم بسمت عقب رفت . آنوقت گفت :  
- بین چه خوب گاو بازی میدانم . و باین وجود از خاک بر سری کارم

ظرف شوئی است .

- چرا ؟

- برای اینکه میترسم . تو هم وقتی که در میدان بسا گاو وحشی تنها

باشی ، میترسی .

- نه . من نمیترسم .

- سخت نگیر ! بزرگتر از توها هم میترسند . خیال نکن خود گاو باز هاترس ندارند . منتها خودشان را سرپا نگاه میدارند تا جا خالی نکنند . من خودم در یک مسابقه تمرین گاو بازی شرکت کردم . ولی در اولین حمله گاو طوری ترسیدم که تا آخر میدان فرار کردم . همه آنهایی که مثل من در این کار شرکت کرده بودند ، بحال و روزمن افتادند . خاطرت جمع که تو هم وقتی خودت را با گاو روبرو بینی ، فرار میکنی . اگر این ترس نبود همه بچه و اکسیهای اسپانیا گاو باز میشدند . تازه تو که دهاتی هستی حتماً کمتر از بچه شهری ها جرئت اینکار را داری .  
پاکو دوباره گفت :

- نه . من نمیترسم .

پیش از این بارها در عالم خیال با گاو دست و پنجه نرم کرده بود . بکرات شاخهای گاو ، و بینی مرطوب او و گوشهایش را که از خشم می لرزید ، و سرش را که بسمت پائین خم میشد ، در عالم خیال دیده و بدقت در آن مطالعه کرده بود . بارها با همین حرکت موزون دور گاو چرخیده و

باشنه‌ها بر زمین کوفته و گاو وحشی را دیده بود که با کینه فراوان بطرفش  
 یورش می‌آورد و درست از کنارش می‌گذرد. و او هر بار دستمال خودش را  
 پیش چشم گاو تکان می‌داد و یک بار، دوبار؛ سه بار، چندین بار؛ این کار را  
 تکرار میکرد؛ تا وقتی که به چرخ «ورونیکا»ی آخری می‌پرداخت؛ و در  
 حالیکه از فرط نزدیکی با گاو موهای کنده شده حیوان بکمر بندش باقی  
 مانده بود حمله مهلك آخری را انجام میداد و او را در برابر چشم هزاران  
 تماشاچی که به افتخارش کف می‌زدند از پای درمی‌انداخت. نه. او هیچوقت  
 درین مبارزه احساس ترس نکرده بود. حتی اگر هم بنا بود که بترسد، یقین  
 داشت که کار خودش را بهر قیمت که باشد انجام خواهد داد. از خودش  
 کاملاً اطمینان داشت.

دوباره گفت:

- نه. من نمیترسم.

این بار انریک در جوابش فقط گفت:

- سخت نگیر.

سپس فکری کرد و پرسید:

- راستی، چطور است امتحان کنیم؟

- یعنی چه؟

- گوش کن: تو فکر گاو هستی، اما فکر شاخهای گاو نیستی. زور  
 گاو وحشی آنقدر زیاد است که شاخهایش مثل کارد فرو میرود، و مثل سر نیزه  
 سوراخ می‌کند. مثل گرز هم آدم را جابجا نقش زمین میکند.

آنوقت کشتو میز آشپزخانه را باز کرد؛ از آنجا دو کارد بزرگ بیرون  
 کشید؛ و گفت:

- فرض کن این‌ها شاخ‌های گاو وحشیند هر دو را بپایه یک صندلی ببند.  
 بعد من صندلی را جلو خودم می‌گیرم و گاو میشوم. کاردها؛ شاخهای گاو ند.  
 اگر راست می‌گوئی؛ در آنوقت حرکات را درست انجام بده.

با کو بسادگی جواب داد:

- پیش‌بندت را بپس بده. برویم در تالار ناهارخوری تمرین کنیم.

این دفعه «انریک» دست از بدزبانی برداشت و قتیکه پسرک را مصمم

دید؛ گفت:

- نه . پاكو . اينكار رانگن .
- چرا؟ ميخواهم بكنم . نميترسم .
- حالا نه. اما وقتي كه كاردها را رو بطرف خودت بيني ؛ حتماً ميترسي
- برويم امتحان كنيم . پيش بندت را بمن بده .

☆☆☆

در همان وقتي كه انريك كاردهاي بزرگ و سنگين آشپزي را كه بعدها ايشان به برنگي تيغ صورت تراشي بودند با كمك دو حوله كشيء ظرف محكم به پايه هاي صندلي ميبست و گره هائي را كه به حوله ها تا زده بودند شار ميداد تا كاردها از جاي خود تكان نخورند ؛ اطافدارها ؛ يعني خواهران پاكو با هم بدين «آنا كريستي ؛ فيلم تازه» گرتا گاربو» بسينما ميرفتند . از كشيء ها ؛ يكي باز يرشلواري و جليقة نخي در اطافش نشستند و بخواندن كاغذهاي مشغول بود ، و ديگري بالباس خواب دعا ميخواند ؛ گاوبازهاي پانسيون بجز آن يكي كه مريض بود ، بعاتد هر شب به «كافه فرموزا» رفته بودند . در آنجا كمك گاوبازي كه قدرشيد و موهاي سپاه داشت ، بيليارد بازي ميكرد ، و گاوبازريزه اي كه قيايه اش اخم و وجدي بود همراه يك كمك گاوباز ديگر و چندين كارگر كه از صورتهاي شان ناراحتي و گرفتاري پيدا بود نشسته بود و فنجان شيرقه هوي در برابر خود داشت .

كمك گاوبازي كه ساكن پانسيون بود و هر شب عرق ميخورد در اينجا يك چتول عرق «كازالا» سفارش داده بود و با كيف تمام به ميزي كه گاوباز دومي با گاوباز ديگري كه از مدتي پيش دست از كار اصلي خودش برداشته و كمك گاوباز شده بود . همراه دو نفر فاحشه برك کرده پشت آن نشسته بودند نگاه ميكرد .

ساعت فروش سريچ كوچه ايستاده بود و بارفقايش حرف ميزد . گارسون بلندقد پانسيون لوواركا در ميتينك كارگري سديكا مشغول شنيدن سخنراني ناطق بود و منتظر فرصتي بود كه اونيز سخنراني غرائمي بكنند آن گارسون ديگر كه سنش نسبتاً زياد بود ، درمهبتي كافه آلوارز نشسته بود و يواش يواش آبجو ميخورد . خانم صاحب پانسيون در تختخوابش دراز كشيده

بود و سعی میکرد از سوسه های شیطانی که هر شب بسراغش میآمد جلو گیری کند ، زیرا این زن چاق و چله نجیب و تمیز و خوش قلب که شوهرش بیست سال پیش مرده بود زن مقدسی بود و همیشه برای شوهر مرحومش خیرات و مبرات میکرد ، و هر شب نیز مدتی برای آمرزش روح او دعا میخواند گاوباز مریض تنها در اتاقش بروی شکم خوابیده و سردر بالش فرو برده و دستمالی را در برابر دهانش گرفته بود تا از آن خون نیاید .



در تار غذاخوری که دیگر هیچکس در آن نبود ، انریک یکبار دیگر گرم حوله هایی را که به تیغه های کارد و بایه های صندلی بسته بود محکم کرد و یک گره آخری هم بدانها زد . بعد صندلی را بلند کرد ، نوک تیز کاردها را بسمت جلو نشان گرفت و صندلی را بهمین صورت در بالای سرش نگاه داشت درست مثل این بود که دوشاخ درد و طرف سر خود داشته باشد . بانا راحتی گفت خیلی سنگین است . اما ، راستی ، صبر کن پا کو . اینکار جدا کار خطرناکی است و بهتر است از آن صرف نظر بکنی .

از سنگینی صندلی عرق میریخت . پا کو که مقابلش ایستاده بود ، پیش بند را تا کرد و دو گوشه آنرا در دستش گرفت و برسم گاوبازان پارچه را طوری باز کرد که نگاه گاورا هر چه بیشتر بخود جلب کند . آنوقت گفت :  
- از روبرو حمله کن ، درست مثل گاو وحشی چرخ بخور . هر چند بار خواستی حمله کن . نترس .

- آخر تو که نمیدانی چه وقت باید حمله مراد کنی ؟ خوب است قرار بگذاریم که من فقط سه بار حمله کنم ، و بعد تو یک چرخ « مدیا » بزنی ، و بعد تمرین را تمام کنیم .

- خوب . اما درست حمله کن ! جانمی ! نترس !

انریک سر بیامین انداخت و مستقیم بطرف او دوید . پا کو پیش بندی را که در دست داشت درست در لحظه ای که نوک تیغه با شکمش مماس میشد از برابر او رد کرد . و وقتی که صندلی گذشت بی اختیار نفسی کشید ، زیرا این دو تیغه برای او واقعاً حکم شاخ های سفید و لیز و نوک سیاه گاو را پیدا کرده بود . این بار که انریک بدور خود چرخید و برگشت دوباره بدو



حمله برد، پا کو خودش را با گاو وحشی قوی و سیاهی که با پهلوی شکافته و خونین خود غرش کنان بطرف او می آمد و گویی قدمهایش صدای رعد میداد و بر رویافت اما این مرتبه نیز وی حمله گاو را با مهارت رد کرد، و گاو تا آخر تالار رفت پا کو پیش بند را آهسته چرخاند، و در این ضمن گاو دوباره نیم چرخ زد، و برگشت. گاو باز وضع دفاعی خود را در مقابل دوتیغه براق و برنده ای که مستقیم بطرفش می آمد منظم کرد و پای چیش را محکم بزمین فشرد، اما این پای او چند سانتیمتر دورتر از آنجا که لازم بود گذاشته شد، بطوریکه این بار تیغه کارد، بجای رد شدن از او بهمان آسانی که چاقویی در مشك شرابی فرو رود در بدنش جای گرفت پا کو همراه با تیغه پهلوان پهلوان سوزندگی ناگهانی و عجیبی در شکم خود احساس کرد.

انریک فریاد کشید:

- آئی! آئی! صبر کن بیرونش بیاورم! صبر کن، بیرونش بیاورم!  
پا کو، پیش بند در دست، بمیان صندلی در غلصید. انریک در عالم دستیاب چکی خود صندلی را چند بار چرخانید تا تیغه را بیرون بیاورد، و هر بار تیغه پهلوان در درون بدن پا کو بدور خود چرخید.

حالا دیگر کار از شکم پا کو بیرون آمده بود. ولی وی در میان مردابی گرم و لزج از خون غلطید که دم بدم پهن تر میشد.

انریک ناله کنان گفت:

- حوله را روی جای زخم فشار بده. هر قدر میتوانی فشار بده. من دنبال دکترا میروم. باید هر طور هست خون را بند آورد.

- بنظر من یک بادکش لاستیکی لازم باشد.

این خاطره را از تماشای مسابقه های گاو بازی داشت.

انریک گریه کنان گفت:

- چه حماقتی کردم که این دفعه درست از روبرو حمله کردم. میخواستم

خطر گاو بازی را بتو بفهمانم. چه حماقتی کردم!

پا کو با صدایی که گویی از خیلی دور می آمد، جواب داد:

- نترس انریک. طوری نشده، فقط زودتر دکترا برسان.

در میدان گاو بازی، گاو زخمی را فوراً از جایش بلند می کردند و دوان

دوان باطاق جراح میرساندند ، واگر شریان اصلی تاپیش از رسیدن باطاق عمل بکلی خالی میشد ، بجای جراح کشیش را باطاق احضار میکردند .  
 پا کو حوله را محکم بروی جای زخم فشارداد و گفت :  
 - انریک ، احتیاطاً یکی از کشیشها را هم خبر کن .  
 ولی هنوز نمیتوانست باور کند که واقعاً چنین کاری لازم باشد .

انریک با قدم دواز خیابان «سن خروقیمو» گذشت و تساپست امدادی پلیس رفت ، و درین ضمن پا کو که بعد از رفتن او نشسته بود ، اول بسمت جلو خم شد . بعد روی زمین در غلطید . احساس کرد که همانطور که با باز کردن سوراخ کف حمام آب کشیف از آن بیرون میرود ، زنده گی او نیز پشت سر هم همراه خون از تنش خارج میشود . ناگهان ترسید و در خود احساس ضعف بسیار کرد خواست دعای مخصوص وقت مردن را بخواند . دوسه جمله از آنرا بیاد آورد ، اما پیش از گفتن آنکه : « خداوند ، از گناههایی که کردم پشیمانم ، تو که اینقدر آمر زنده هستی ، تو که . » حس کرد که از فرط ناتوانی قادر بادای هیچ کلمه ای نیست آخرین احساس او این بود که از رو بزمین افتاده و سرش را در میان خونها نهاده است . بعد از آن کار خیلی زود تمام شد ، زیر ا همیشه شریان اصلی بعد از خوردن ضربت کاری ، زودتر از آنچه انتظار میرود خالی میشود .



وقتی که طیب کشیک همراه با پاسبانی که بازوی انریک را گرفته بود از پله های پانسیون بالا میآمد خواهر های پا کو هنوز در سینمای بزرگ خیابان «گران دیا» نشسته بودند . اما از فیلم گرتا گار بو چندان خوششان نیامده بود ، زیرا همیشه عادت داشتند که این ستاره بزرگ را در محیطی مجلل و باشکوه ببینند ، در صورتیکه این بار محیط بازی او کوچک و فقیرانه بود . اوقات همه تماشاچیان ازین بابت تلخ شده بود ، و همه سوت میکشیدند و پاتخته های کف سالن میکوفتند . - بقیه کسانی که در پانسیون لوار کازندگی میکردند درست مشغول همان کارهایی بودند که در لحظه وقوع حادثه میکردند ، با این تفاوت که کشیشها دعایشان را تمام کرده بودند و آماده خوابیدن میشدند ، و کمک گاو بازی که موهایش جو گندمی شده بود

بطری عرقش را سرمیزی که فاحشه‌ها در آن بودند برده بود ، کمی بعد کمک  
گاو باز بایکی از آن دوزن بیرون رفت و اتفاقاً این همان فاحشه‌ای بود که  
گاو باز دومی قبلاً پول مشروبش را داده بود .

با کوفرت نکرده که این جریان را بفهمد ، یا بفهمد که روز بعد و  
روزهای بعد ، این عده چکار خواهند کرد . اصلاً تا آنوقت که سرکارش  
بود ، نفهمیده بود که این‌ها چه جور فکر میکنند و چه جور زندگی میکنند :  
و طبعاً نمیتوانست بفهمد که اینها این زندگی را چه جور تمام خواهند کرد .  
حتی بفکرش نمیرسید که ممکن است یکروز زندگی تمام شود بقول اسپانیاییها  
باهمه رؤیاهای شیرینش مرد . در همه مدت زندگی حتی یکبار فرصت نکرده  
که یکی از این رؤیاها و تصورات شیرین خودش را از دست رفته ببیند . بعد  
هم فرصت نکرده بود دعای آمرزش اموات را تا آخر بخواند و «اشهدش»  
را بگوید .

از همه بالاتر فرصت آنرا نکرده بود که اوقاتش از دیدن فیلم  
گرتا گاریو تلخ شود ، و از این حیث از همه مردم مادرید که یکپخته تمام از  
این بابت عصبانی بودند ، جلو بود .

شب چہارں ہم ماہ



## شب چهاردهم ماه

در اولین باری که با شهر « الجزیراس » ( در اسپانیا ) گذاشتم، حادثه‌ای برایم روی داد که خیال میکنم از زمره حوادث عادی خارج بود در آن موقع الجزیراس شهری کثیف و نامرتب بود؛ کمی بعد از غروب وارد آن شدم و برای اینکه شب را بگذرانم، در نزدیک اسکله مهمانخانه‌ای را پیدا کردم که ظاهری بسیار محقر داشت؛ اما از اطاقهای روبروی آن منظره بسیار زیبا و با شکوهی از جبل الطارق که در آن سوی خلیج سر برافراشته بود دیده میشد. ماه شب چهارده با جلوه تمام در آسمان میدرخشید و دریا را یکسره روشن میکرد.

دفتر مهمانخانه در طبقه پائین بود و مستخدمه‌ای ژولیده که از اواطاقی خواسته بودم مرا بطبقه اول برد. «ارباب» مشغول بازی ورق بود و مثل این بود که از آمدن من که اسباب مزاحمت او میشد خوشش نیامد. چند لحظه مرا بر انداز کرد و بعد بمستخدمه نمره اطاقی را گفت و دوباره مشغول بازی خود شد.

وقتی که مستخدمه مرا با طاق خودم برد؛ پرسیدم که چیزی برای خوردن دارد یا نه؟ جواب داد:

— برایتان نیمرو و ژامبون درست میکنم.

سر و وضع مهمانخانه بمن فہمانده بود که بیش ازین توقع نمیاید داشت. مستخدمه پیشاپیش من براه افتاد و مرا به اطاقی تنگ برد که سقفی کوتاه و دیوارهایی گچی داشت و در آن میز بلندی را برای صبحانه روز بعد مرتب کرده بودند.

در اطاق فقط يك مرد بلندقد بود که پشت بدر ورودی کرده و روی چهار چوبه‌ای نشسته بود و منقل مسی پر از آتشی را که در زمستانهای

«اندالوزیا» ( اندلس ) برای تعدیل سرما بکار میبرند و از نظر گرمی هوای اندالوزیا وجود آن چندان ضرورت ندارد ؛ در کنار خود داشت . پشت میز نشستم و در انتظار غذای مختصری ماندم که قرار بود برایم آماده کنند . نگاهی سطحی بمرد ناشناس که چندان دور از من ننشسته بود افکندم . وی نیز بمن نگریست ؛ اما چون نگاهی با نگاه من برخورد کرد فوراً نظر برگرداند مدت زیادی در انتظار نیمروی خودم ماندم ؛ وقتی که بالاخره مستخدمه غذایم را آورد مرد از جای برخاست و بوی گفت :

- من باید با اولین کشتی حرکت کنم . یادتان نرود که بموقع بیدارم کنید  
- بسیار خوب ؛ آقا .

از لهجهٔ مرد ناشناس دریافتم که زبان مادریش باید انگلیسی باشد ؛ و هیکل قوی و چهارشانه او و خطوط مشخص چهره اش نشان میداد که از اهالی شمال انگلستان است .

اصولاً در اسپانیا بیش از خود انگلستان اسکاتلندی میتوان یافت . چه در معدنهای آباد و پر محصول «ریوتین تو» ، چه در تاکستانهای خزر ؛ چه در سویلا و چه در کادیکس ( قادص ) ، همه جا زبان اسکاتلندی بگوش مسافر خارجی میرسد . در مزارع زیتون «کارمونا» در قطار آهن الجزیراس به «بوادایلا» و حتی در جنگلهای دور دست بلوط ناحیهٔ «مریدا» باز هم لهجه ای که بیش از همه لهجه های خارجی بگوش میرسد ؛ اسکاتلندی است . وقتی که غذایم را تمام کردم ، بمنقل آتش که در اسپانیا «برازرو» نام دارد نزدیک شدم . آن موقع وسط زمستان بود و عبور از خلیج الجزیراس در دریایی طوفانی و بر روی کشتی سبکی که در و پیکری نداشت ، تا مغز استخوانهای مرا از سرما بلرزه آورده بود . مرد که نزدیک شدن مرا دید صندلی خود را عقب کشید ، اما من بدو گفتم :

- زحمت نکشید ، جا باندازهٔ هر دوی ما هست .

سیگاری آتش زدم و سیگاری دیگر نیز بدو تعارف کردم . در اسپانیا يك سیگار برگي هاوانا هدیه ایست که هیچوقت رد نمیشود .

وی دست دراز کرد و سیگار را گرفت و با تشکر گفت :

- خیلی ممنونم . اتفاقاً خیلی احتیاج بسیگار دارم .

این بار لهجه خاص اهالی گلاسکورا در نزد او بخوبی تشخیص دادم . ولی ناشناس آدمی پرچانه نبود ، و تمام کوششهای من برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم بی نتیجه ماند . بتمام سؤالات من فقط با کلمات آری یا نه جواب میداد ، بالاخره من نیز مثل او خاموش و ساکت مشغول سیگار کشیدن شدم .

چند لحظه بعد متوجه شدم که وی بدقت بمن خیره شده است ، و این توجه او کم کم بطوری برآیم تحمل ناپذیر شد که مستقیماً در چشمان وی نگریستم تا شاید او را مجبور کنم که نگاهش را بسمت دیگر دوزد . اتفاقاً همین کار را هم کرد ، ولی این امر فقط يك لحظه بطول انجامید ، زیرا وی دوباره بدقت از زیر ابروان پر پشت خویش بمن نگریست .

ناگهان پرسید :

— از جبل الطارق میآئید؟

— بلی .

— من فردا صبح بدانجا برمیگردم تا به مملکت خودم بروم . خدا را شکر که ازماندن در اینجا راحت شده ام .

جمله آخر را طوری خشم آلود گفت که بی اختیار لبخندی زدم و گفتم :

— معلوم میشود از اسپانیا خوشتان نمیآید .

— چرا . مملکت زیبایی است .

— خیلی وقت است در اینجا هستید ؟

— اوه ! خیلی ! بیشتر از آنچه باید مانده باشم !

وقت حرف زدن نفس نفس میزد و من از اثری که پرسش ساده من در او کرده بود متعجب شده بودم . ناگهان از جای برخاست و در طول و عرض اطاق بدم زدن پرداخت . حال حیوانی را داشت که در قفس افتاده باشد هر چه را که در سر راه خود میدید با ضربت پا بکناری پرتاب میکرد و گاه بگاه تکرار میکرد : « آری خیلی بیشتر از آنچه باید مانده باشم ! »

چاره ای نداشتم جز آنکه خاموش بمانم و بحرکات او بنگرم . برای آنکه کاری کرده باشم منقل را تکان دادم تا خاکسترهایش را جابجا کنم . اما وی بدیدن این حرکت من برجای ایستاد و بدقت سراپایم را بر انداز کرد



چنانکه گویی این عمل من او را از حال بهت و گیجی بخود آورده بود .  
خودش را روی صندلی انداخت و پرسید :

- بنظر شما من کمی دیوانه نمی‌آیم ؟

با خنده جواب داد :

- خیلی‌ها از این دیوانه‌ترند و خودشان خبر ندارند .

دوسه دقیقه خاموش ماند و چیزی نگفت . من نیز اصراری بقطع این  
رشته سکوت نداشتم .

اما ناگهان وی خودش بسخن پرداخت و پرسید :

- اسم شما چیست ؟

اسم مرا بدو گفتم . وی گفت :

- اسم من هم «رابرت مورین» است .

- اهل اسکاتلندید ؟

- بلی . گلاسکوئی هستم . اما حالا سالها و سالهاست که در اینجا زندگی  
میکنم . توتون دارید ؟

کیسه توتون مرا بدو دادم و وی چپقی از آن پر کرد و آنرا با آتش  
منقل برافروخت و در دنباله سخن خود گفت :

- مدتی در چند مزرعه زیتون کار کردم . این مزرعه‌ها متعلق به يك  
شرکت مشترك اسکاتلندی و اسپانیایی مخصوص تهیه روغن زیتون بود .  
ما طریقه تازه‌ای برای روغن‌کشی کشف کردیم که خرج ما را کمتر و محصول  
کارمان را بهتر میکرد . «اسیخا» کم و بیش مرکز تجارت زیتون اسپانیاست  
و در آنجا ما یک نفر اسپانیولی استخدام کرده بودیم که متصدی نظارت بر  
حسن جریان امور بود . ولی چندی بعد متوجه شدم که او منظمآ از حساب ما  
میدزد بدین جهت عذرش را خواستم . در آن موقع من خودم ساکن «سویلا»  
بودم زیرا آنجا مرکزیت بیشتری دارد . بدبختانه نتوانستم شخص قابل  
اعتمادی را پیدا کنم که بتوانم او را به «اسیخا» بفرستم . سال پیش بالاخره  
مجبور شدم خودم بدانجا بروم . شما این شهر را میشناسید ؟

- خیر .

- شرکت ما املاک وسیعی در پنج کیلومتری آنجا ، نزدیک دهکده

« سن لورنزو » دارد . در این دهکده خانه بسیار زیبایی است که در بالای تپه‌ای ساخته شده و شکلی مطبوع دارد و دیوارهای گچی آن از دوو برق میزند . اینخانه بکلی دورافتاده و مجزاست بطوریکه بامش آشیان لککها شده است . آن وقت که من بدین دهکده رفتم ، هیچکس درین خانه ساکن نبود و ظاهراً از سالها پیش نیز کسی در آن زندگی نمیکرد . بدین جهت فکر کردم که در اجاره ویلائی در شهر صرفه جوئی کنم و بجای آن این خانه را اجاره کنم . - خیال میکنم زندگی در چنین خانه دورافتاده‌ای خیلی مطبوع نباشد . - همینطور هم بود .

برای اینکه او را زودتر باصل مطلب کشانده باشم ، گفتم :

- خوب . ظاهراً در آن خانه رفت و آمد زیاد نداشتید .

- نه . تقریباً هیچکس در آنجا آمد و رفت نداشت . ساکنین خانه فقط يك پیرمرد و زنش بودند که نوکری و کلفتی مرا میکردند . گاه گاهی بدهکده میرفتم تا با دوا فروش آنجا که آدم فهمیده‌ای بود و با یکی دو نفر کسانی که عادتاً بدکانش رفت و آمد میکردند ورق بازی کنیم . بعضی روزها نیز بشکار میرفتم یا اسب سواری میکردم .

- ولی این زندگی اینقدر که شما میگوئید نامطبوع نیست .

- بیش از یکسال در این خانه بسر برده بودم که ماه مه (اردیبهشت) فرا رسید . هیچوقت هوا بدان اندازه گرم نشده بود ، بطوریکه از فرط گرما هیچکس قدرت حرکت نداشت . رعیت‌های مزرعه نفس زنان سایه‌ای پیدا میکردند و در آن دراز میکشیدند . گوسفندها دسته‌دسته از گرما میمردند و بعضی از اسبها و قاطرهای ما دیوانه شدند .

من خودم دائماً از اطاقی به اطاقی میرفتم تا بلکه گوشه‌ای پیدا کنم که قدری خنکتر باشد . پنجره‌ها را می‌بستم و سقف اطاقها را خیس میکردم ، اما همه اینها دردی دوا نمیکرد و شب‌هم مثل روز از فرط گرما کشته بودم . همه ما احساس میکردیم که در يك کوره آتش زندگی میکنیم .

بالاخره بعقلم رسید که تختخوابم را در طبقه همسطح حیاط در قسمت شمالی خانه بگذارم . اطاقی که انتخاب کردم ، اطاقی دورافتاده بود که در

مواقع عادی بعلت رطوبت زیاد آن کسی در آن نمیخواهید. فکر میکردم که بدین ترتیب میتوانم چند ساعت بخوابم، اما کوششم بجائی نرسید، ساعتی متوالی در رختخوابم از این پهلوی بآن پهلوی غلطیدم. ولی بستم آنقدر گرم بود که طاقت ماندن در آنرا نیافتم. از جای برخاستم و دربراکه بطرف مهتابی باز میشد گشودم و بیرون رفتم. شبی بسیار زیبا و عالی بود و ماه شب چهارده با چنان روشنی میدرخشید که خیال میکنم در نور آن به آسانی میشد کتابی را خواند. نمیدانم بشما گفتم یا نه که خانه در بالای تپه ای واقع شده بود؟ در کنار دره های مهتابی خم شدم و بمزارع زیتون نگاه کردم. مثل این بود که دریای سبزی اطراف مارا فرا گرفته است.

خیال میکنم از همین بابت بیاد سرزمین خودم افتادم و بنظرم آمد که زمزمه نسیم خنک را که در میان شاخ و برگهای کاجهای اطراف کلاسگو میگذاشت می شنوم. شاید باور نکنید که حتی بوی این کاجهای مرطوب را هم آمیخته با بوی خاص کنار دریا احساس میکردم خدایا! حاضر بودم هر چه داشتم بدهم و ساعتی خنکی این نسیم لطیف دریائی را احساس کنم.

ناگهان صدائی شنیدم. صدای مردی بود. ولی صدای مشخصی نبود صدائی بود خفه و مبهم که گوئی از دهان سکوت بیرون می آمد. مثل اینکه... ولی راستش را بخواهید، نمیدانم بچه چیز تشبیهش میتوان کرد. شنیدن این صدا مرا سخت متعجب کرد، زیرا نمیتوانستم باور کنم که کسی در چنین ساعتی در مرزعه زیتون باشد. در آنوقت ساعت از نیمه شب هم گذشته بود.

مثل این بود که کسی خنده عجیبی سر داده است. نویسنده ها این جور خنده را «خنده خفه» مینامند. گوئی این صدای خنده از تپه ای بته ای می لغزد و از روی هر کدام جست میزد.

موريسن بمن نگاه میکرد تا ببیند تعبيرات عجیبی که برای توصیف احساس وصف ناپذیر خود بکار میبرد، درمن چه اثری بخشیده است. برای اینکه توضیح بیشتری داده باشد، گفت:

- مقصودم اینست که این صدا چنان بود که گوئی مثل سنگپاره هایی که در درون سطلی افتاده باشند. بدین سو و آنسو می خورد. بیشتر خم شدم تا

آنچه را که در زیر پایم میگذشت به بینم. ماه شب چهارده همه جا را مثل روز روشن کرده بود.

ولی خدا مرا نیامرزد اگر توانستم چیزی بینم. بالاخره صدا قطع شد، اما من همچنان بدان جهتی که صدا از آن آمده بود مینگریستم تا بینم چیزی در حرکت است یا نه. چند لحظه بعد صدا دوباره شروع شد و این بار قویتر و مقطع تر از بار اول بود. این دفعه دیگر این صدا، خنده ای خفه نبود، بلکه خنده ای بصورت قهقهه، قهقهه ای دیوانه وار بود که در سکوت شب طنین انداز میشد. با تعجب از خودم میپرسیدم که چطور نوکر و کلفت من از این صدا بیدار نشده اند. درست مثل این بود که یک نفر بدمست، خنده های مستانه سر داده باشد.

» فریاد زد :

» - کیست ؟

» بجای جواب، قهقهه خنده ای شدیدتر و دیوانه وارتر از دفعه پیش بگوشم رسید. لازم نیست بگویم که این خنده چقدر مرا ناراحت و خشمگین کرد. این بار بیدارم از بالای نرده ها بیائین پریدم و در جهت صدا شروع بدویدن کردم. فکر میکردم که دارند کسی را میکشند. درین موقع دوباره خاموشی برقرار شده بود. اما ناگهان صدای موحشی این سکوت را دوباره درهم شکست و در دنبال آن ناله هایی داغراش و شکوه آمیز در فضا طنین افکند. این ناله ها، ناله های احتضار بود و قول میدهم که اگر شما هم آنها را می شنیدید، همین را احساس میکردید. مدتی صدای ناله طولانی و خفه ایرا - شنیدم، و بعد دوباره سکوت برقرار شد، و این بار دیگر این خاموشی برهم نغورد. ازین جانب و آن جانب دویدم. عاقبت از تپه بالا رفتم و باطاق خودم باز گشتم.

خودتان میتوانید تصور کنید که آن شب را با چه حالی خوابیدم. بعضی اینکه خورشید طلوع کرد، از پنجره اطاق بسمتی که شب گذشته صدا از آنجا آمده بودند نگاه کردم، و از دیدن خانه کوچک سپید رنگی که در گودال کم عرضی در میان درختان زیتون ساخته شده بود متعجب شدم. از آن جانب، زمین در تملک ما نبود، بدین جهت تا آن زمان هیچ وقت بدان جا نرفته بودم

که این خانه را ببینم . از آن گذشته من تا آن شب هیچگاه بدین قسمت از خانه  
اجاره‌ای خودم نیامده بودم تا متوجه این خانه گمشده شوم . از « خوزه »  
پیشخدمت خود پرسیدم که در آن خانه چه کسی سکونت دارد ؟  
جواب داد که در آنجا مدتی یک نفر دیوانه با برادرش و بایک نفر زن  
خدمتکار زندگی کرده بود .  
بدو گفتم :

- حالا فهمیدم که این صداها از کجا می‌آمد . همسایگی یک دیوانه کار  
دلچسپی نیست .

مرد اسکاتلندی ناگهان بسمت من خم شد و می‌دستم را گرفت . چند  
لحظه مستقیماً در دیدگان من نگرست و احساس کردم که چشمانش از فرط  
وحشت حال طبیعی خود را از دست داده است زیر لب گفت :

- بیست سال بود که این دیوانه مرده بود ! می‌دستم را رها کرد و  
نفس زنان روی صندلی افتاد . سپس گفت :

- خودم برای دیدن این خانه کوچک رفتم و گرداگرد آن گشتم . پنجره  
های آن همه بسته و درهایش قفل بود . چندین بار در زد و طنابی را که بزنگ  
متصل بود کشیدم ، و خودم هر بار صدای زنگ را شنیدم . اما هیچکس در را باز  
نکرد . این خانه ای یک طبقه بود که خیلی ساده ساخته شده بود . سر بالا  
کردم و پنجره‌های اطاق‌هایش را بدفت نگریستم . هیچ اثری از زندگی در  
هیچ قسمت از خانه نمودار نبود .

همان روز بدین « فرناندز » دوست دواخانه‌چی خود رفتم . وی نیز  
همان داستانی را که « خوزه » گفته بود برایم نقل کرد . خواستم اطلاعاتی در  
باره آن دیوانه تحصیل کنم ، ولی فرناندز گفت که هیچکس این آدم را ندیده  
بود . فقط میدانستند که وی گابگاه گرفتار بحران جنون میشد ؛ و درین  
مواقع مدتی بیهوش می‌خندیده و بعد ناله سر می‌داده ، و در بقیه مواقع خاموش  
و بهت زده بوده است . همه از او می‌ترسیده و دوری می‌کرده‌اند ، و در یکی  
از همین بحران‌های جنون بوده که وی مرده است . کسانی که با او بسر می‌بردند  
پس از مرگ وی ناپدید شده و قطعاً بشهر خود رفته‌اند و از آن بی‌بهره دیگر  
هیچکس در این خانه کوچک زندگی نکرده است .

« از گفتن آنچه شب گذشته دیده و شنیده بودم خودداری کردم. زیرا یقین داشتم که فرناندز بمن خواهد خندید و مسخره‌ام خواهد کرد. شب بعد تا صبح نخوابیدم و مراقب بودم. اما این بار هیچ اتفاقی نیفتاد. حتی صدای مختصری هم به گوشم نخورد. نزدیک صبح بود که بخواب رفتم.

— و از آن بعد دیگر هیچ وقت چیزی نشنیدید؟

— تا یکماه بعد! هیچ اتفاقی ازین قبیل نیفتاد. خشکی و گرما ادامه داشت و من همچنان برای فرار از شدت حرارت شبها را در اطاق مرطوب عقب خانه میخوابیدم. يك شب که بخواب عیقی فرو رفته بودم اتفاق عجیبی بر ايسم روی داد. نمیتوانم درست برایتان بگویم که چگونه بیدار شدم، ولی مثل این بود که کسی ناگهان تکانم داد تا مرا متوجه چیزی کرده باشد و ازین تکان کاملاً بیدار شدم. با تعجب در بستر دراز کشیده بودم و از پنجره با آسمان نگاه میکردم. درین موقع بود که صدای خنده طولانی خفه و تمسخر آمیزی، شبیه خنده کسی که با اوشوخی بامزه‌ای کرده باشند بگوشم رسید. این صدا از پائین یعنی از سمت دره میآمد و تدریجاً بلندتر و بلندتر میشد، تا آنکه بالاخره بدل بخنده‌ای دیوانه‌وار و گوشخراش شد. از تخت پائین جستم و بکنار پنجره رفتم. احساس کردم که تاب از زانو انم رفته و پاهایم لرزه افتاده است. شمام اگر بجای من در آن ساعت نیمه شب در کنار پنجره ایستاده بودید و این صداهای مقطع و حشیانه و جنون آمیز را میشنیدید، وحشت میکردید. اندکی بعد صدا آرام گرفت، ولی بفاصله چند دقیقه دوباره برخاست. و اینبار صورت ناله‌ای دردناک را داشت که از جانب انسانی نمیآمد، بلکه بیشتر شبیه ناله احتضار حیوانی بود که شکنجه‌اش داده باشند. از شما چه پنهان که فرط هراس بر جای میخکوبم کرده بود بطوریکه حتی اگر هم میخواستم نمیتوانستم از جای حرکت کنم. چند لحظه بعد ناله‌ها قطع شد، اما این مرتبه بيمقدمه قطع نشد، بلکه اندک اندک ضعیف شد تا بالاخره فرونشست، بطوریکه هر قدر گوش دادم دیگر صدائی نشنیدم.

خود را کشان کشان بیستم رساندم و سر مرا در زیر بالش پنهان کردم.

«آنوقت بیاد آوردم که فرناندز صحبت از جنون ادواری دیوانه کرده

واظهار داشته بود که جز در مواقع بحران‌هاییکه بدو روی می‌آورد، وی کاملاً آرام و حتی بهت زده و بی‌حال بود. از خودم می‌پرسیدم که آیا این حمله های جنون در فواصل منظم روی میداده یا خیر؟ حساب کردم که چه مدت از دفعه قبل که این صداها را شنیده بودم گذشته، معلوم شد که بیست و هشت روز از آن موقع می‌گذرد. درین حساب، بشکته دیگری پی بردم و آن این بود که این هر دو واقعه درست در شبهای چهارده ماه روی داده بود. اما من از آن کسانی نیستم که زود هر چیز غیر عادی را قبول کنم. بدین جهت تصمیم گرفتم خودم معلوم کنم که واقعاً جریان حادثه از چه قرار است و از روی تقویم حساب کردم که کدام شب شب چهاردهم ماه قمری آینده است.

آنشب را اصلاً بخواب نرفتم. از غروب هفت تیر مرا روغن زده و در آن فشنك گذاشته بودم. فانوسی را نیز آماده داشتم و از اول شب در کنار نرده‌ها تکیه داده و ایستاده بودم. کاملاً خونسرد بودم و حتی در دل احساس رضایت میکردم، زیرا هیچگونه ترس و بیمی در خویش نمی‌یافتم.

«بالاخره صدای آرامی شنیدم که با آن آشنائی داشتم. شب چهاردهم ماه قمری بود و این صدا بمن فهمانید که بحرانهای دیوانه‌وار این شب مهتابی با نظم و ترتیب دقیقی که گوئی با پیچ و مهره‌های يك ساعت دیواری تنظیم شده بود باز میگشت. از دیوار بیامین جستم و داخل مزرعه زیتون شدم و یکر است بطرف خانه كوچك دویدم. هر قدر نزدیک‌تر میشدم، صدای خنده های خفه که اندکی پیش برخاسته بود شدیدتر میشد. وقتیکه درست پپای دیوار خانه رسیدم نظری بالا افکندم، اما در خانه تاریکی کامل حکمفرما بود و نور هیچ چراغی دیده نمیشد.

گوش خود را بدر چسباندم. آنوقت قهقهه جنون آمیز دیوانه‌را شنیدم که با شدتی هراس انگیز طنین افکن شد.

با مشت بدر زدم، و طنابی را که بجای زنك اخبار بکار میرفت کشیدم. مثل این بود که صدای زنك دیوانه را بیشتر بخنده انداخت، زیرا این بار قهقهه گوش خراشش شدیدتر شد. از فرط خشم با لگد بجان در افتادم، و هر قدر شدت ضربات من زیاد تر میشد. خنده دیوانه نیز شدت می

یافت . فریاد زد:

« - در را باز کنید ، و گرنه بزور باز میکنم ،

عقب رفتم و از فاصله زیادی دور خیز کردم ، و خود را با شدت تمام بدر کوفتم . ضربتی که بدر خورد چنان سنگین بود که در بخویش لرزید و تکان خورد . دو باره عقب رفتم و خود عقب رفتم و خود را بروی در افکندم ، و این بار در با صدای خشکی در هم شکست و بر زمین افتاد . آنوقت هفت تیرم را بیرون آوردم و فانوس را بدست چپ گرفتم و داخل خانه شدم . صدای خنده بر طنین تر و زنك دارتر شده بود . ولی بمحض ورود من بسوی نفرت آوری که از داخل اطاق بر میخواست مرا بر جای نگاهداشت .

متوجه باشید که بیست سال تمام بود این پنجره ها گشوده نشده بود . در خانه چنان غوغای گوشخراشی شنیده میشد که برای بیدار کردن مرده ای نیز کافی بود ولی تا چند لحظه نتوانستم تشخیص بدهم که این همه سرو صدا از کجا می آید . بنظر میرسید که دیوارهای خانه صدا را در تمام جهات منعکس میکرد .

بالاخره دری را که در نزدیکی من بود فشار دادم و داخل اطاقی خالی شدم که دیوارهای گچی داشت و کمترین اثری از میز و صندلی و چیز دیگر در آن نبود . از آنجا باطاقی دیگر رفتم ، اما این اطاق نیز عینا مثل اطاق اولی و مطلقاً خالی بود . در آخر اطاق ، دری دیگر را باز کردم ، و این بار خودم را روی پلکان یافتم . دیوانه درست در بالای سر من بقیقه مشغول بود ، و صدایش هر لحظه مقطع تر و گوشخراش تر می شد .

با احتیاط تمام از پلکان بالا رفتم و آماده آن بودم که بمحض احساس خطری شلیک کنم در بالای پله ها را هرویی بود که در طول آن براه افتادم و فانوس را جلو گرفتم تا راه خود را خوب بینم . بالاخره بمقابل اطاقی رسیدم . این تنها قسمتی از خانه بود که تا این لحظه از باز دید من مصون مانده بود .

مسلم بود که دیوانه جز در این اطاق نمیتوانست باشد ، بهمین دلیل



صدای قهقهه نیز از داخل همین اطاق میآمد. پشت در ایستادم و، چند لحظه بیحرکت ماندم، زیرا جز این يك در؛ حایلی میان من و دیوانه نبود. «با وجود خونسردی خود، احساس کردم که شنیدن این صدای شوم و لعنتی تا مغز استخوانم را بلرزه در آورده است، و هر قدر بیشتر سعی در حفظ آرامش خود میکردم، بیشتر میلرزیدم زیرا ممکن نبود این صدا صدای يك انسان باشد. چند بار در صدد بر آمدم که با نوک پا فرار کنم و بخانه خودم برگردم.

ولی هر بار بخودم نهیب زدم و داندنها را سخت بر هم فشردم. جرئت نداشتم دست بدستیگیره بگیرم و در اطاق را بگشایم. درین موقع بود که صدای خنده بطور ناگهانی و بیمقدمه قطع شد. درست مثل ویولونی بود که سیمش پاره شده باشد.

برای اولین بار صدای ناله کوتاهی شنیدم که آنرا در دو مرتبه پیش شنیده بودم، زیرا این صدا آنقدر بلند نبود که از فاصله دور شنیده شود. اندکی بعد، ناله استرحام آمیزی بر خاست که میگفت:

«- اوه! میخواهی مرا بکشی. صبر کن! صبر کن! ترا بخدا صبر کن! مرا مکش!

» - سپس صاحب صدا بفریاد زدن پرداخت. پیدا بود که چند نفر قسی القلب بجان او افتاده اند و شکنجه اش میدهند. این بار دیگر در نك نکردم و با يك ضربت پا در را گشودم و داخل شدم. جریان هوا یکی از پنجره ها را بشدت باز کرد، و از آن نور ماه مستقیماً بدرون اطاق تافت و آنرا روشن کرد، بطوریکه دیگر احتیاجی بنور ضعیف فانوس نبود.... با همان وضوح که صدای شما را میشنوم، از نزدیک خود، از کنار گوش خود، ناله های دردناک دیوانه بدبخت را شنیدم. ناله ای بود که از ترکیب فریادهای گوش خراش، آه ها، نفس زدن ها و التماس ها پدید آمده بود که هر کدام وحشت زاتر از دیگری بود. هیچکس نمیتوانست در برابر این شکنجه ای که متوجه آن بینوا بود طاقت بیاور و مثل او ناله نکند. گفتم که این ها را درست در کنار گوش خود میشنیدم که از گلوی شکنجه دیده دیوانه بیرون میآمد. اما... اما، اطاق بکلی خالی بود!

مرد استکانلندی ، نفس زنان روی صندلی افتاد . وضعی چنان رقت‌انگیز داشت که برای انداختن او از روی صندلی ، با همه هیکل زورمندش ، يك اشاره انگشت کفایت میکرد .

گفتم : خوب . بعد چطور شد ؟

از جیب خود دستمال کثیفی بیرون آورد و پیشانیش را پاک کرد ، و گفت :  
- از آن شب دیگر نتوانستم در آن اطاق نمناک خانه خودم که پنجره‌هایش رو بشمال باز میشد و هوایی خنک‌تر از اطاقهای دیگر داشت بخوابم . تصمیم گرفتم که گرمای هوا را تحمل کنم و بعد از آن در اطاق اولی بخوابم یعنی همان که سابقاً در آن می‌خوابیدم . ولی . درست چهار هفته بعد در شب چهاردهم ماه ، در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب ، با قهقهه دیوانه‌ای از خواب پریدم .

صدای درست از کنار گوش من ، در اطاق من ، بر می‌خواست . این بار وحشت‌کشنده‌ای سراپا مرا فرا گرفت ، بطوریکه در شب چهارده ماه بعد ، از «فرناندر» رفیق دوا فروش خودم ، خواهش کردم که شب را با من در اطاق بخوابد . وی با تعجب قبول کرد ، اما من چیزی از ماجرا بدو نگفتم . تا دو ساعت بعد از نصف شب او را با بازی ورق سرگرم کردم ، در آنوقت ناگهان صدای خنده خفه دیوانه‌ها شنیدم . از او پرسیدم :

- صدای نمی‌شنوید ؟

بدقت گوش داد و متعجبانه گفت : - نه .

گفتم : ولی ، یکنفر هست که بقهقهه می‌خندد .

نگاهی عجیب بمن کرد و گفت :

« - ارباب ، مثل اینست که در خوردن و یسکی افراط کرده‌اید .

و خودش هم شروع بخندیدن کرد . این خنده او ، دیگر برای من

تحمل ناپذیر بود . فریاد زدم :

« - ساکت شو !

صدای قهقهه دیوانه و در دنبال آن ناله‌های دردناک او همچنان بگوشم میرسید . اما فرناندر با تعجب و نگرانی بمن مینگریست ، و یقین داشت

که دیوانه شده‌ام ، ولی جرئت گفتن چنین مطلبی را نمی‌کرد ، زیرا میدانست که در آن حال عصبی که داشتم خفه‌اش خواهم کرد .

اندکی بعد اجازه گرفت که باطاق مجاور برود و بخوابد ، و صبح زود متوجه شدم که همان بعد از نصف شب بیصدا درخانه را باز کرده و رفته است .

پس از آن شب ، دیگر ماندن در «اسیخا» برای من امکان نداشت . یکی از کارمندان شرکت را بجای خودم گذاشتم و بسویلا رفتم ، در آنجا ، حال خودم را خیلی بهتر یافتم ، ولی به تدریج که شب چهارده ماه نزدیک می‌شد ، احساس وحشت و اضطرابی شدید می‌کردم . بسدیهی است پیوسته بخودم تلقین می‌کرد که این‌ها توهمات کودکانه‌ای بیش نیست و نباید خودم را بی‌جهت نگران کنم ، ولی هرچه می‌کردم نمیتوانستم خود را تابع منطق و استدلال کنم . راستش اینست که می‌ترسیدم این صداهای شوم و لغنتی در اینجا نیز مراد نبال کرده باشند ، و متوجه بودم که اگر درسویلا هم آنها را بشنوم مسلم است که در همه عمرم هر ماهه این صداها را در چنین شبی خواهم شنید . یقین داشته باشید که آدم ترسوئی نیستم و در قوت قلب دست کمی از دیگران ندارم ، ولی آخر قوت قلب هم اندازه‌ای دارد

چیزهایی هست که يك موجود بشری بیش از مدت معینی نمی‌تواند تحمل آنها را بکند . من هم احساس می‌کردم که تسدریجاً در آستانه جنون هستم . نگرانی و ناراحتی درونیم آنقدر زیاد بود که برای فراموش کردن آن دست بدامن الکل زدم .

دیگر شبها قدرت خوابیدن نداشتم ، و تمام مدت شب را بشمردن و باز شمردن روز های هفته می‌گذرانیدم .

بالاخره شب موعود ، شب چهارده ماه فرا رسید . و من درسویلا ، یعنی درپیش از هشتاد میل از اینجا ، همان صداها ، همان صداهای راشنیدم .

چند لحظه من و او خاموش ماندیم بالاخره برای اینکه سکوت را بشکنم ، پرسیدم :

- آخرین مرتبه‌ای که این صداها را شنیدید چه وقت بود ؟

- چهار هفته پیش .

بی اختیار از جای جستم . فریاد زدم :

- مقصودتان چیست ؟ یعی امشب شب چهارده ماه است ؟ نگاهی از خشم و اضطراب بمن افکند ، ولی جوابی نداد . یکی دوبار دهان باز کرد که حرفی بزند ، و باز خاموش ماند . مثل این بود که خنجره اوفلج شده است . بالاخره توانست با صدائی خفه و عجیب ، صدائیکه به آهنگ انسانی شباهت نداشت ، بگوید :

- بلی . امشب است .

بمن نگاهی کرد ، و مثل این بود که دیدگان کمرنگ او ناگهان رنک خون گرفت . در تمام عمرم در چهره یکنفر آدم تابدین اندازه اثر وحشت و اضطراب ندیده ام .

از جای برخاست و با قدم های بلند از اطاق بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود بهم کوفت . باید اعتراف کنم که خود من نیز آن شب را تا صبح چشم برهم نگذاارد .



حقیقت و خیال



## حقیقت و خیال

من از «لندون» خیلی خوشم نمی‌آمد. وی عضو کلوبی بوده که من در آن عضویت داشتم، و بارها در سر میز ناهار در کنار هم نشسته بودیم. لندون در دادگستری انگلستان قاضی بود، و بر اثر توصیه او بود که هر وقت دادرسی جالبی در جریان بود، من میتوانستم در صندلیهای مخصوص تماشاچیان برجسته بنشینم. موقعی که وی در پشت میز ریاست دادگاه می نشست و برسم قضات انگلیسی کلاه گیس خاکستری رنگ را بر سر میگذاشت و پیراهن قرمز و رویوش مخصوص قضات را بر تن میکرد، سراپایش ابهت و وقار خاصی پیدا میکرد. حتی صورت کشیده و پریده رنگ او بالابان باریک و چشمان آبی کمرنگش بیننده را اندکی میترسانید. وی قاضی درست و بیفرض، اما سختگیری بود، و گاه لحن تند و خشنی که قبل از صدور حکم اعدام یا محکومیت متهمی به زندان ابد در سخن گفتن با این متهم بکار میبرد، مرا سخت ناراحت و متأثر میکرد. با این وصف «لندون» شخصاً آدم فهمیده و خوش صحبتی بود و غالباً در گفتگو و معاشرت با وی، مخصوصاً در موقع صرف غذا، آدم فراموش میکرد که بایک قاضی سنگدل و سختگیر طرف است.

یک روز از او پرسیدم که آیا در موقع صدور حکم اعدام متهمین، و فرستادن آنها بیای چوبه دار، خودش را ناراحت احساس نمیکند؟ لبخندی زد و گیلان پرتوی خویش را جرعه جرعه نوشید و گفت:

- خیر کار عدالت، ترحم و احساسات بر نمیدارد. موضوع جرم بدقت مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفته، و هیئتی از قضات درباره آن نظر داده و متهم را مجرم دانسته اند. درین صورت، من با محکوم کردن او بمرک، وی



را بکیفری که شایسته آن بوده است رسانده‌ام ، و درین مواقع ، بعضی آنکه دادرسی پایان می‌یابد ، من وجود مجرم و دادگاه و حکم صادره را بکلی فراموش میکنم و بکاری که در پیش دارم میاندمش . هر آدمی که احماقانه احساساتی نباشد ، باید همین کار را بکند .

میدانستم که وی بگفتگو بامن علاقمند است ، اما هیچوقت نمیتوانستم فکر کنم که من برای او چیزی هم صحبت کلوب باشم بدین جهت روزی که تلگرافی از جانب او بدستم رسید خیلی تعجب کردم . تلگراف وی حاکی از این بود که چون این روزها او تعطیلات خود را در « کوت دازور » ( جنوب فرانسه ) میگذراند و قصد رفتن به ریویرای ایتالیا را دارد ، خیال دارد دو روز را در خانه من که در کوت دازور بود مهمان من باشد . بدو تلگراف کردم که از آمدنش بسیار خوشحال خواهم شد . ولی شبی که برای استقبالش به ایستگاه راه آهن رفتم قلباً ناراحت بودم ، و فکر میکردم که در این مصاحبت چندروزه بهیچکدام از ما دو نفر خوش نخواهد گذشت .

برای اینکه من و او تنها نباشیم ، خانمی از همسایگان خودم را که با او آشنائی قدیم داشتم دعوت به ناهار کرده بودم . این خانم میس « گری » نام داشت و مدتی از جوانیش گذشته بود ، اما هنوز جذاب بود و مهارت زیادی در مجلس آرائی داشت

ناهار بصورتی بسیار مطلوب صرف شد و شراب اعلی و صحبت‌های شیرین میس گری ، باعث شد که «لندون» را بصورتی که قبل از آن هرگز ندیده بودم خوش اخلاق و بذله گو ببینم . پیدا بود که با وجود ظاهر جدی و سخت خود از مصاحبت زنان لذت میبرد ، و میس گری با پیراهن تنک و چسبان و کیسوی سیاهی که جز چند تار موی سپید در آن دیده نمیشد ؛ و چهره متناسب و موزون و مخصوصاً نگاه‌های باهوش و خوش حالت خود هنوز جاذبه بسیار داشت .

بهین جهت و قتی که میس گری ما را دعوت کرد که فردا ناهار را مهمان او باشیم ، چندان تعجب نکردم که «لندون» با حرارت تمام و پیش از آنکه من چیزی گفته باشم این دعوت او را پذیرفت . بعد از رفتن میس گری ، وی گفت :

— زن نازنینی است . خیلی هم فهمیده و عاقل بنظر میآید . قاعدتاً در جوانی بسیار زیبا بوده است . تازه حالا هم زیباست . راستی برای چه هنوز ازدواج نکرده است ؟

— خودش میگوید که هیچوقت کسی از او تقاضای ازدواج نکرده .

— ببخود میگوید ! قطعاً نخواسته است ازدواج کند . ولی اینکار جرم است . دردوره ما شماره زنهایی که میخواهند آزادی خودشان را حفظ کنند خیلی زیاد شده . من با این موضوع موافق نیستم .

میس گری در خانه کوچکی در کنار دریا ، در «سن ژان» یعنی دوسه میلی ویلای خود من که در «کاپ فرا» بود زندگی میکرد . من وقاضی روز بعد با اتومبیل بدانجا رفتم و وی با ما تعارف گرمی کرد و ما را بسالن پذیرائی خود برد . وقتیکه با من دست میداد ، گفت :

— راستی ، من برای اینکه مجلسمان پر خلوت نباشد ، آقا خانم « کریک » را هم دعوت کرده ام .

پرسیدم : پس بالاخره با هم آشنا شدید ؟

— بلی . چاره ای نبود ، زیرا فکر کردم که واقعاً مضحك است که آدم با کسی همسایه باشد ، و هر روز در يك پلاژ آب تنی کند ، و مجبور باشد که دیدن طرف را بروی خودش نیاورد . بالاخره در این راه پیشقدم شدم ، و بعد از سلام و علیک و آشنائی ، از آنها دعوت کردم که امروز ناهار بدینجا بیایند ، آنها هم بعد از اصرار زیاد من قبول کردند . راستش را بخواهید ، بیمیل نبودم که شما با این آقا خانم از نزدیک آشنا شوید تا ببینم که درباره آنها چه عقیده پیدا میکنید .

میس گری در سه هفته اخیر خیلی درباره این زن و شوهر صحبت کرده بود این دو نفر ویلایی در نزدیکی خانه او اجازت کرده بودند و وی در اوایل از احتمال اینکه این ها همسایه های مزاحمی باشند نگران شده بود ، زیرا به آرامش و آزادی خود خیلی علاقه داشت و از گفتگوهای مبتذل و عادی بدش میآمد اما خیلی زود متوجه شده بود که آن دو نفر نیز عین همین نظر را دارند و از آشنائی با او احتراز نمیجویند . با اینکه در جائی بدین کوچکی ، این زن و شوهر روزی دوسه بار اجباراً با میس گری برخورد میکردند ، جز نگاه

ساده‌ای میان ایشان ردوبدل نمیشد. میس‌گری تامدتی از این خود داری آنها خیلی راضی بود، ولی کم‌کم احساس میکرد که همین‌طور رفتار ایشان اورامایل باآشنائی با آنها کرده است و ازمده‌ی پیش‌یقین بود که عاقبت خودش در این راه پیشقدم خواهد شد.

من و میس‌گری يك روز این زن و شوهر را در حین گردش دیده بودیم، و من توانسته بودم بفراغ بال بدانها نگاه کنم. گریک مردی زیبا بود که چهره‌ای روشن داشت و موهای پر پشت سرو سیبیلش تدریجاً جو گندمی میشد، رفتار متین داشت که حکایت از دوران کناره‌گیری تاجری میکرد که در طول چندین سال سرمایه خوبی اندوخته باشد، زنش که هیچکلی درشت و مردانه داشت دارای گیسوانی بود خیلی دستکاری شده و بینی بزرگ و دهانی گویشتالود که در هر طرف آن چینی دیده میشد. روی هم رفته قیافه‌اش نه فقط مطبوع نبود بلکه کمی شوم‌هم بود طرز آرایش تند و افراطی او بیشتر متناسب با دختر هیجده ساله‌ای بود تا با زنی که چهل سال را شیرین داشت.

بر روی هم؛ بنظر من مرد آدمی معمولی و زنش زنی نامطبوع آمده بود بدین جهت عقیده داشتم که میس‌گری باید از علاقه آنها بدوری از همسایگان خیلی راضی باشد.

این زن و شوهر بچه‌ای یکساله داشتند و میس‌گری از این راه نتیجه گرفته بود که آن دو در همین دوسه ساله ازدواج کرده‌اند و از دیدن آنها در کنار کودک خیلی لذت میبرد.

میس‌گری از اطلاق خود غالباً این زن و شوهر را میدید که بازو در بازوی هم می‌انداختند و روی چمن خانه گردش میکردند و حرف نمیزدند، زیرا ظاهراً بقدری از بودن در کنار هم احساس رضایت و خوشبختی میکردند که هر گونه صحبت و گفتگویی بی‌فایده بود. و میس‌گری هر بار مدتی به تماشای زن که مثلاً گردوغباری را از نیمتنه شوهرش پاك میکرد خیره میشد و بی‌اختیار آهی می‌کشید. پیدا بود که مستر گریک نیز همین علاقه را نسبت بزانش احساس میکند. گاه‌بگاه نگاهی بدو می‌انداخت و لبخند میزد، با آنکه با دست‌صورتش را نوازش میکرد و سیلی محبت آمیزی بدان میزد. و چون هیچکدام از آن دو دیگر جوان نبودند، این محبت و علاقه مشترك در بیننده

خیلی اثر میکرد .

خیال میکنم که سعادت کامل در این دنیا کمیاب باشد، ولی این زن و شوهر واقعاً از چنین سعادت‌ی برخوردار میبودند. و شاید علت اینکه میسر گری این قدر بدین دو نفر توجه داشت، این بود که وی در دل خویشتن را از این گداز مجرد مسانده و چنین سعادت‌ی را از دست داده است، سرزنش می کرد .

وقتی که بامادر باره ایشان صحبت میکرد، آنها از پیش خود «ادوین» و «انجلینا» مینامید، زیرا اسم حقیقی هیچیک از آن دورا نمیدانست، حتی داستان زندگی و عشق ازدواج این دورا هم آنطور که خودش تصور میکرد که باحقیقت وفق داشته باشد ساخته و پرداخته بود .

یکروز این داستان را برای من حکایت کرد و چون من از روی شوخی بدین قصه فرضی او خندیدم جداً بدش آمد. داستانی که او مرتب کرده و پرداخته بود، تا آن جا که من بیاد دارم چنین بود:

این دو نفر سالها پیش، شاید بیش از بیست سال پیش دل بعشق یکدیگر داده بودند. در آنوقت «انجلینا» ملاحظت و ترتازگی عادی دختران جوان را داشت، و «ادوین» پسر جوانی بود که میکوشید تا برای خود زندگی و سرو سامانی فراهم آورد و آدمی بشود. ولی چون خدایان که عادتاً نسبت به جوانان و عشاق نظر لطف دارند، هیچوقت بیاد اشکالات مادی اشخاص نمی افتند .

این دو نفر نیز با همه جوانی و تروتازگی خود هیچ کدام یکشاهی پول نداشتند. بنا بر این نمیتوانستند بفکر ازدواج باشند، در عوض دلی آکنده از امید و اعتماد و شهادت داشتند. بالاخره «ادوین» تصمیم گرفت سفری بآمریکا جنوبی یا «مالزی» یا جای دیگری که بتوان در آن پول پیدا کرد، بکند و ثروتی بدست آورد و آنوقت بوطن برگردد و با دختری که با حوصله و بردباری بسیار در انتظار او مانده است، زناشوئی کند. اجرای این نقشه دو سه سال منتها پنج سال طول داشت، ولی وقتی که آدم جوان باشد و زندگی آینده را یکسره در برابر خود داشته باشد، چند سال دیر یا زود چه تفاوت میکند در نتیجه ادوین بسفر رفت و «انجلینا» بامادرش که زنی بیوه بود بزنگی پرداخت .

بدبختانه جریان امور بدان صورت که ادوین پنداشته بود و صورت نگرفت: ادوین با مشکلاتی سخت تراز آنچه انتظار داشت مواجه شد، بارها اتفاق افتاد که حتی از روز مره خودش نیز عاجز ماند؛ بطوریکه اگر عشق سوزان او به «آنجلینا» و نامه‌های صمیمانه این دختر برای تشویق او به ادامه مبارزه تلاش نبود بکلی دست از ادامه کوشش برداشته بازگشته بود. در رأس پنجسال، وضع او چندان از روز اولی که بسفر رفته بود بهتر نبود «آنجلینا» چندین بار نوشته بود که مایل است بنزد او رود و شریک رنجها و ناکامی - هایش باشد، ولی وجود مادر او که زنی مریض و بیچاره بود و آهی در بساط نداشت مانع از این سفر آنجلینا بود.

بنابر این ادوین راهی نداشت بجز آنکه باز هم برد باری کند و سر سختی و سماجت بیشتری در راه موفقیت نشان دهد. بدین ترتیب بود که سال‌های پیاپی گذشت. موهای ادوین اندک اندک جوگند می‌شد، و آنجلینا نیز از آن تروتازگی که داشت بیرون آمد و پوستی زبر و اندامی لاغر و استخوانی پیدا کرد وضع او بدتر از ادوین بود، زیرا ادوین لااقل سرگرمی کار و تلاش را داشت، در صورتی که آنجلینا کاری بجز انتظار نداشت و در هر روز تازه‌ای که بر این انتظار می‌گذشت، آئینه بپر خم بدو خبر میداد که جاذبه و ملاحظت گذشته‌اش رو بکاهش می‌رود. و بالاخره روزی رسید که وی دریافت جوانی او، بحماقت او خندیده و راه‌گریز در پیش گرفته است تا سفری رود که دیگر از آن باز نمیتوان گشت.

از طرف دیگر، پرستاری شبانه‌روزی سالیان دراز يك پیرزن بیمار و عصبی مزاج لطف و ملامت فطری او را بدل به خشونت و تلخی کرده بود بدتر از همه از و اقامت ممتد در يك شهر كوچك و خاموش، فکرا و در حدی کوتاه و محدود نگاه داشته و مانع رشد آن شده بود.

دخترانی که دوستش بودند همه شوهر کرده بودند و بچه داشتند، و او همچنان اسیر وظیفه و تعهد خود باقی مانده بود. از خود میپرسید که آیا ادوین هنوز هم دوستش دارد یا نه، و اصولاً آیا وی از سفر طولانی خود بر خواهد گشت یا برای همیشه در آنجا که هست خواهد ماند؟ بارها این سؤال، او را غرق نومیدی میکرد.

ده سال، پانزده سال، بیست سال گذشت. و ناگهان یکروز ادوین بانامه خود بدو خبرداد که کارش سرانجامی پیدا کرده است و اکنون نروتنی کافی دارد تا بتواند بقیه عمر را براحتی بگذراند، و اگر آنجلینا هنوز بتصمیم و قول خود باقی است، وی بلافاصله بازخواهدگشت تا با او ازدواج کند. تصادف خواست که درست در همین موقع مادر آنجلینا تصمیم بترك دنیا می بگیرد که از مدت ها پیش وی بیهوده در آن مانده بود.

بعد ازین مدت دراز، باز دید این دو نفر آنجلینا را بی اختیار غرق نومیدی کرد، زیرا دید که ادوین جوان تر و تازه تر از همیشه است. راست است که موهای او کم کم سفید میشد، اما این سفیدی خیلی خوب باو می آمد. وی سابقاً جوان زیبایی بود، ولی حالا که مردی کامل و حسابی شده بود این زیبایی باوقار و آراستگی خاص درآمیخته و کامل ترش کرده بود.

درعوض آنجلینا خودش را از هر جهت پیرو شکسته می یافت، خوب متوجه آن بود که زنی کوتاه فکر و «دهاتی» بیش نیست، در صورتیکه ادوین بر اثر مسافرت های طولانی و سیر آفاق و انفس آدمی بسیار روشن فکر تر و فهمیده تر شده است.

ادوین مثل گذشته با نشاط و خوش مشرب و فعال بود، در صورتیکه او دیگر شهامت کار و تلاش را از دست داده و تلخی تا اعماق روحش را فرا گرفته بود. آیا خود پسندی و جنایت نبود، که وی بخواهد زندگی این مرد آراسته پرکار را می دوارا تنها بخاطر قولی که بیست سال پیش میان آنها رد و بدل شده، خراب کند!

وقتی که در این باره صحبت شد، آنجلینا بوی گفت که حاضر است تعهد بیست سال پیش او را بدو باز گرداند و از قید قولی که داده آزادش کند، ولی بشنیدن این حرف، رنگ ادوین مثل گچ سفید شد و با صدائی لرزان و نو میدانه گفت:

— پس دیگر دوستم نداری؟

و ناگهان، آنجلینا، با خوشحالی غیرمنتظره ای دریافت که او برای ادوین و در نظر ادوین همان دختر بیست سال پیش باقی مانده و تغییری نکرده است دریافت که وی در تمام این مدت او را همان طوریکه بوده در نظر مجسم داشته

وزنی که کنون در برابرش ایستاده بنظرش همچنان همان دختر هیجده ساله‌ای می‌آید که آن موقع نامزد وی بوده است .

و بدین ترتیب بود که این دو با یکدیگر ازدواج کرده بودند .  
و قتی که صحبت میس گری تمام شد و قهرمانان قصه « به مراد خود رسیدند » ، گفتیم :

- من يك كلمه از آنچه را که گفتید باور نمی کنم .  
- چرا باور نمیکنید ؟ من یقین دارم که جریان بهمین صورت که گفتم یا با صورتی شبیه آن بوده ، همچنانکه یقین دارم بعد از این نیز این زن و شوهر تاسن پیری عشق و صفای خود را بهمین صورت حفظ خواهد کرد .  
و آنوقت نکته‌ای گفت که بنظر من خیلی مؤثر و جالب آمد  
وی گفت :

- شاید که عشق ایشان بر اساس تو هم و پندار تکیه دارد ؛ ولی ، حالا که این تو هم از هر جهت تحقیقی شبیه است برای آنها چه فرق می - کند که اساس این عشق خیال یا حقیقت باشد ؟

اچ - ازه دهید از شما معذرت بخواهم ، زیرا برای نقل این خیال پر دازی شاعرانه میس گری ، مجبور شدم داستان خودم را آنجائی که من و «لندون» و «میس گری» برای ناهار در انتظار ورود آقا و خانم کریک بودیم با جمله معترضه درازی قطع کنم .  
میس گری به قاضی گفت :

- راستی آیا متوجه شداید که میهمانهای شما ، هر قدر از حیث مسکن بشما نزدیکتر باشند ، شما را بیشتر در انتظار میگذارند ؟  
- نه ، من خودم آدم کاملاً منظم و وقت شناسی هستم از دیگران هم همین توقع را دارم .

- خیال میکنم که تعارف يك گیلان کو کتیل بیجا باشد ؟  
- بلی ، خانم .  
- ولی من يك بطری شراب «شری» هم دارم ، که خیال میکنم بد نباشد .

قاضی بطری در دست گرفت و بر چسب آنرا بدقت نگاه کرد ، سپس

لبخندی زد و گفت .

— بلی ، این شرابی است که شایسته دوره متمدن ماست ، و با اجازه شما خودم از آن گیلانی پر میکنم . تا حالا هیچوقت ندیده ام که خانمی فن شراب در گیلان ریختن را بداند . زن را باید از کمرش گرفت و بطری شراب را از گلو گاهش . این اصل را ما مردها خوب میشناسیم .  
در ضمن آنکه وی «شری» را در گیلان ریخته بود و تعریف کنان مزه مزه میکرد ، میس گری از پنجره اطلاق به بیرون مینگریست ، بالاخره گفت :

— اوه ! فهمیدم که چرا آقا و خانم کریک دیر کرده بودند ، منتظر بچه بوده اند .

بدان سمت که او نگاه میکرد نگریستم ، و پرستار را دیدم که درشکه بچه را از برابر خانه میس گری بطرف خانه خودشان میراند . وقتیکه بخانه رسید ، آقای کریک بچه را از درشکه پر داشت و در آغوش گرفت و مدتی با او بازی کرد . بچه سعی کرد سبیل پدرش را بگیرد . و چند بار بچه خندید . خانم کریک با مهر بسانی و علاقه بدیشان مینگریست و لبخند و خشونت عادی نگاه و چهره ای را تعدیل میکرد ، بطوریکه در این لحظات دیدار وی مطبوع بود پنجره گشوده بود ، و از آن صحبت های ایشان خوب شنیده میشد . زن گفت :

— زود باش . خیلی دیر کرده ایم .

مرد بچه را دوباره در درشکه گذاشت ، سپس او و زنش بطرف ویلای میس گری براه افتادند و زنك زدند . کلفتی در خانه را برویشان باز کرد و آنانرا بدرون آورد . هر دو بگرمی با میس گری دست دادند و چون من به میس گری نزدیکتر ایستاده بودم ، وی اول مرا بدانان معرفی کرد . سپس سمت قاضی گشت و گفت :

— سرادوار لندن . آقا و خانم کریک .

قاعدتا میبایست قاضی دست دراز کند و بطرف خانم و آقای کریک برود ولی وی بجای اینکار ، مثل اینکه میخکوب شده باشد ، همچنان بر جای خود ماند ، و یکی چشمش را که میخواست حکم سختی برای متهم



صادر کند چند لحظه بر چشم میگذاشت ، بر چشم راستش جا بجا کرد ، و بدقت در چهره تازه واردین نگریست .

با خود گفت : «چه آدم عجیب و غریبی است این چه نوع اظهار ادب است.

اما، در همین لحظه وی رو به میهمانان کرده و پرسید :

— خیال میکنم یکدیگر را قبلا هم دیده باشیم ؟

چون روی این سخن باآقا و خانم کریک بود ، بی اختیار نگاه بدانان کردم ؛ زن و شوهر خود بخود بهم نزدیک شده بودند و مثل این بود که با این نزدیکی از هم کمک میطلبیدند و در عین میخواستند یکدیگر را حمایت کنند . هیچ نمیگفتند ولی قیافه خانم کریک خیلی وحشت زده بنظر میرسید . چهره سرخ و سفید آقای کریک نیز تیره شده بود و در چشمانش برق عجیبی میدرخشید ، ولی این حالت لحظه ای بیش طول نکشید ، و پس از آن وی با صدائی شمرده و محکم گفت :

— گمان نمیکنم . ولی ما اسم شما را شنیده بودیم .

قاضی جواب داد :

— بلی ، گاهی آدم را از آنقدر که میل دارد بیشتر میشناسند .

در ضمن این گفتگو میس گری دو گیلان کو کنیل پر کرده و برای میهمانان آورده بود ، و این غیبت او باعث شده بود از صحنه ای که من ناظر آن بودم بی اطلاع بماند ، ولی من با تعجب از خودم میپرسیدم که مفهوم این معما چیست ، و چندان هم مطمئن نبودم که اصولا معمائی در کار باشد . حادثه (اگر بشود اسم حادثه بر روی آن گذاشت .) بطوری سریع صورت گرفته و پایان یافته بود که من اندکی بکلی توجه بدنرا از یاد بردم و فکری را که لحظه ای بدیدار طرز بر خورد این دو نفر بایکی از بزرگترین شخصیت های قضائی انگلستان در سرم پسندیده آمده بود کنار گذاشتم .

پیش از غذا ، سعی کردم هر قدر ممکن است با این زن و شوهر بیشتر صحبت کنم تا مجلس خانم گری گرمتر شده باشد . از آنها پرسیدم که به نظرشان «کوت دازور» چگونه است ؟ و آیا از ویلای خود راضی

هستند یا نه؟ میس گری نیز در صحبت شرکت جست و مدتی مثل همه کسانی که با احوال خصوصی یکدیگر آشنائی ندارند، از اینجا و آنجا حرف زدیم. آقا و خانم گریک هر دو با حضور ذهن و تسلط بر کلام گفتگو میکردند و حرف زدشان بسیار مطبوع بود. خانم گریک از لذت آب تنی در مدیترانه صحبت کرد و شکایت داشت که با اینکه در کنار دریا هستند، تهیه ماهی خیلی مشکل است. در تمام مدت گفتگو متوجه بودم که قاضی جداً از دخالت در صحبت ما خود داری داشت، و چنانکه وجود همه ما را فراموش کرده باشد بزمین نگاه میکرد.

بالاخره پیشخدمت خبر داد که ناهار حاضر است. همگی باطاق غذا خوری رفتیم. میز ناهار میز گردی بود، و ما پنج نفر پیرامون آن در کنار یکدیگر نشستیم، بطوریکه هیچکدام نمیتوانستیم از زیر گفتگو شانه خالی کنیم، ولی باید بگویم که پایه اصلی صحبت من و میس گری بودیم. قاضی همچنان ساکت بود، منتها چون وی طبعاً اخلاق متغیری داشت، یعنی گاه بکلی خاموش میماند و گاه متکلم وحده میشد، این سکوت او بنظرم چندان غیر عادی نیامد. خاکینه ای را که پیشخدمت در ظرف او گذاشت با اشتهای فراوان خورد، و بار دوم هم مقداری از آن بر داشت. آقا و خانم گریک بنظرم خیلی محجوب آمدید، ولی من از این بابت نیز تعجب نکردم، بخصوص آنکه این وضع موقتی بود، و از غذای دوم بعد این دو نفر آزادانه تر بگفتگو پرداختند. البته این گفتگوی آنها اثری از ذوق و ظرافت نداشت، و مثل این بود که برای آن دو بجز بچه آنها و دو کلفت ایتالیائی ایشان و بازی قماری که گاهگاه در «مونت کارلو» میکنند، چیزی شایان توجه نبود. اندک اندک فکر میکردم که دعوت این زن شوهر از طرف میس گری کار خیلی خوبی نبوده. درین موقع بود که حادثه ای ناگهانی و غیرمنتظره اتفاق افتاد، بدین معنی که کریک ناگهان از جای برخاست و دست بقلب خود برد و بر روی فرش کف اطاق در غلطید. ما همه با یک جست از جای برخاستیم و خانم کریک خود را بروی شوهرش افکند. سرش را در دست گرفت و مضطربانه گفت.

— چیزی نیست، جرج، چیزی نیست.

گفتم: تكانش ندهيد يك عارضه موقتي است، هيچ خطري ندارد .  
 نبضش را گرفتم، اما حركتي در آن نيافتم . فكر کرده بودم كه وي  
 بيهوش شده ، ولي درين موقع از امكان سكتة قلبي او نگران شدم، زيرا  
 از وضع حمله خون بصورت او در موقع ديدار قاضي، متوجه شده بودم كه  
 وي از آن كسانى است كه پيوسته در خطر حمله قلبي قرار دارند . ميس گرى  
 دستمالش را در آب سرد فرو برد و چند بار به پيشاني وي كشيد . خانم  
 كريك همچنان وحشت زده ، بود ولي قاضي با خونسردى تمام روى صندلى  
 خود نشسته بود و غذايش را ميخورد فقط يكبار روى بما كرد و مثل اينكه  
 اين موضوع بهيچكدام از ما ارتباطى ندارد ، گفت :  
 - اگر بيهوش شده باشد ، جمع شدن شما بدور او حالش را  
 بدتر ميكنند .

خانم كريك برگشت و نگاهى بر از كينه بدو افكند ، ولي حرفى نزد .  
 ميس گرى گفت :

- بهتر است بد كتر تلفن كنم .

گفتم: خير . گمان نميكنم احتياطي بآمدن پزشك باشد . خودش دارد  
 بپوش ميآيد .

نبض كريك كه در دست من بود كم كم بطوري مشخص تر ميزد ، تا  
 بالاخره يكي دو دقيقه بعد ، وي خود چشم باز كرد؛ وقتي فهميد چه اتفاقي  
 برايش افتاده ، نزديك بود نفسش از تعجب بند آيد . سعي كرد از جا بلند  
 شود ، ولي من گفتم :  
 - حركت نكنيد .

- نه . بهتر است بخانه برگردم دو قدم بيشتر راه نيست .  
 باز حمت بسيار بر سر پا ايستاد . خانم كريك بازويش را گرفت  
 و با لحنى آميخته به معذرت گفت :  
 - بلى اجازه بفرمائيد برويم .

سپس رو به ميس گرى كرد و اظهار داشت:

- خيلى شرمنده هستم . هيچوقت چنين اتفاقي برايم نيفتاده بود .  
 پيدا بود كه هر دو تصميم برفتن دارند ، و بعقيده من هم اين بهترين

راه حل بود . بخانم کریک گفتم :

— شوهرتان را فوراً بخواهانید و نگذارید از جا بر خیزد و حرکت کند . فردا صبح حالش کاملاً خوب است .

یک بازوی کریک را من و بازوی دیگرش را زنش گرفتیم ؛ و میس گری در را باز کرد . کریک با اینکه حال نداشت ، سعی میکرد درست راه برود . بالاخره بخانه کریک رسیدم و من تعارف کردم که برای کمک بدانها همراهشان باشم ، ولی هر دو این تعارف مرارداً کردند ، ناگزیر من بخانه میس گری برگشتم . میس گری و قاضی مشغول خوردن دسر بودند . وقتی که مراد بدیدند خانم صاحبخانه گفت :

— نمیفهمم چرا کریک اینطور شد ؟ همه پنجره های اطاق باز است ، و هوا هم گرمتر از روزهای دیگر نیست .

قاضی حرفی نزد ، ولی در چهره پریده رنگ و لاغر او اثر رضایت خاصی دیدم . بعد از قهوه ، من وقاصی که قرار بود برای بازی گلف بشهر برویم ، از میس گری خداحافظی کردیم و با اتومبیل بطرف ویلای من رفتیم .

وقتی که بعد کافی از خانه میزبان خود دور شدیم ، لندن و روبمن کرد و گفت .

— چطور میس گری حاضر میشود با اینجور آدمها دوستی کند؟ از همان اولین دیدار آنها ، این هر دو نفر بنظرم خیلی عادی و مبتدل آمدند . فکر میکنم که دنیای میس گری خیلی فرق داشته باشد .

گفتم : شما که آنها را خوب میشناسید . میس گری با آرامش و آزادی خود خیلی علاقه دارد ، وقتی که اینها در همسایگی او خانه گرفتند تصمیم گرفت از هر گونه رفت و آمدی با آنها خود داری کند . اما همین که آن نفر هم همین تصمیم را گرفتند ، روی لجبازی زنانه هوس آشنائی با آنها را رد کرد . همه زنهای همینطورند .

داستانی را که وی در باره گذشته این زن و شوهر در عالم تصور خود ساخته و پرداخته بود همانطور که برای من نقل کرده بود برای قاضی گفتم و وی با آرامی تا با آخر داستان را شنید و وقتی که حرفم پایان

رسید ، گفت :

- رفیق ، خیال میکنم این خانم دوست شما زیاده از حد احساساتی باشد . یادتان هست که می گفتم زنهای باید شوهر کنند ؟ اگر پنج شش بچه پیرامونشان را گرفته باشد فرصت این خیالپردازیهای و داستانسازیها را نخواهند داشت .

پرسیدم : مگر شما چیزی در باره این زن و شوهر میدانید ؟  
- من ؟ برای چه باره آنها بدانم ؟ من فقط میدانم که این هر دو آدمهایی خیلی عادی هستند .

دلم میخواست شما هم جای من بودید و احساس میکردید که وی چطور با جواب صریح خود و مخصوصاً با طرزی که این جواب را داد و نگاهی که همراه آن بمن افکند ، بمن فهمانید که درین مورد از او توقع هیچ توضیحی نمیتوانم داشت . بدین جهت منهم تکلیف خودم را دریافتم و دیگر ازین بابت با او صحبتی نکردم .

سن لندن از شصت گذشته بود و با این وصف گلف باز بسیار ماهری بود . بعد از شام او را با خود به مونت کارلو بردم ، در آنجا وی دوهزار فرانك در رولت برد ، و این برد شنگولش کرد ، بطوریکه وقت خواب خدا حافظی گرمی بسا من کرد و گفت :  
- روز بسیار خوبی گذشت .

صبح روز بعد را به کار نوشتن کتابها که در دست داشتم پر ساختم و فقط وقت ظهر او را دیدم . تازه غذایمان را تمام کرده بودیم که تلفن زنك زد و پیشخدمت گفت که خانمی میخواهد با من صحبت کند .  
در مراجعت باطاق غذا خوری ، لندن « را مشغول نوشیدن قهوه دیدم . گفتم :

- میس گری بود .

- حرف تازه ای داشت .

- بلی ، خبر میداد که آقا و خانم کریک دیشب بطور ناگهانی ویلا را ترك کرده و رفته اند . كلفت آنها که شبها را درده میخواست ، امروز صبح مثل روزهای دیگر بر سرکار خود رفته ، اما خانه را خالی یافته است . زن و شوهر و پرستار ، و بچه همگی رفته و کلید ائانه خود را نیز همراه

برده بودند ، ولی مبلغی معادل اجازه تمام تابستان و حقوق سه ماهه کلفت و حساب دکان هائی را که از آنها جنس آورده بودند ، روی میز گذاشته بودند .

قاضی جوابی نداد ، فقط سیگار برگی از جعبه بر داشت و بدقت آتش زد و مشغول کشیدن آن شد .

پرسیدم : نظر شما درین باره چیست ؟

— این چه سئوالی است که از من میکنند ؟ مگر خودتان قدرت درك

مطلب را ندارید ؟

گفتم : آنقدرها هم احمق نیستم . یقین دارم که علت جا خالی کردن ناگهانی کریکها بر خورد آنها با شما بود و ازین جا معلوم میشود که آنها از برخورد قبلی خودشان با شما خاطره خوبی نداشته اند .

قاضی خنده ای کرد و برقی شیطننت آمیز در دید گانش درخشید ، و آنوقت مثل این که هوس صحبت کرده باشد ، شمرده شمرده گفت :

قضیه « وینگفر » که سروصدای بسیار براه انداخت بیادتان هست ؟

— خیر .

— قطعاً در آن موقع در انگلستان نبودید ، و گرنه از این موضوع

جالب بی خبر نمی ماندید . همه روز نامه ها بتفصیل درباره آن گفتگو کردند و ستونهای متعدد بدان اختصاص دادند .

« میس دینگفرد پیر زنی بسیار متمول بود که با ندیمه خودش در یکی از شهرستانها زندگی میکرد این خانم تا آخر عمر دختر بود و شوهر نکرده بود ، اما با وجود پیری بسیار تندرست و قوی بود ، بدین جهت مرك ناگهانی او دوستانش را سخت متعجب افکند .

« دکتر بر اندون پزشك مخصوص او گواهی نامه فوت صادر کرد و ویرا بخاك سپردند . وقتیکه وصیت نامه اش را باز کردند ، معلوم شد که تمامی دارائی خویش ، یعنی شصت تا هفتاد هزار لیره ارثیه را به خانم ندیمه او بود واگذار کرده است . خویشان نزدیک میس دینگفرد ناراضی و خشمگین شدند ، ولی کاری از دستشان بر نمی آمد ، زیرا وصیت نامه کاملاً قانونی بود و توسط دفتر خانه رسمی با حضور کشیش بزرگ شهر و دکتر براندون

تنظیم شده بود .

«ولی میس و ینگفرد کلفت پیری داشت که از سی سال پیش خدمت او را میکرد ، یقین داشت که خانمش در وصیت نامه خود فراموشش نخواهد کرد پس از اطلاع از مضمون وصیتنامه اظهار داشت که خانم او بوی قول قطعی داده بود که مبلغ مهمی در وصیتنامه خود برای او گذاشته است . و ازین که کلاه سرش رفته سخت خشمگین شد . وقتیکه برادر زاده های میس و ینگفرد که يك پسر و دختر بودند برای شرکت در مراسم تدفین عمه خود آمدند ، این کلفت بد آنها گفت که بطور یقین خانمش را مسموم کرده اند و اگر آنها قضیه را به شهر بسانی اطلاع ندهند ، او خودش اینکار را خواهد کرد .

«برادر زاده ها قبل از پلیس سراغ دکتر براندون رفتند و ماجرا را برای او حکایت کردند ، ولی دکتر خندید و گفت که میس و ینگفرد قلب ضعیفی داشته ووی سالها او را بادوا و آمپول نگاه داشته تا بالاخره این خانم همچنانکه دکتر بارها بدو گفته بود ، در عالم خواب باراحتی مرده است سپس بد آنها توصیه کرد که باین پرت و بلای کلفت اهمیتی ندهند ، زیرا که این زن همیشه با ندیمه میس و ینگفرد یعنی «میس استارلینگ» مخالف بوده و بدو حسادت میورزیده است .»

«دکتر براندون مرد معروف و مورد اعتمادی بود و سالها بود که پزشک مخصوص میس و ینگفرد بشمار میرفت ، و دو برادر زاده این خانم بارها و برا نزد عمه خود دیده بودند ، از طرف دیگر از او نامی در وصیت نامه برده نشده بود تاوی در آن ذینفع باشد . بدینجهت خانواده میس و ینگفرد مراسم تدفین را انجام داد و همه با اینکه از دست او اوقاتشان تلخ بود ، بلندن باز گشتند .

«ولی کلفت پیر دست از پر حرفی برنداشت و آنقدر این طرف و آن طرف درددل کرد که بالاخره پلیس برخلاف میل خود مجبور بدخالت شد و دستور نبش قبر و کالبد شکافی داد . در نتیجه معلوم شد که میس و ینگفرد بر اثر خوردن مقدار زیادی وورنال مسموم شده است تحقیقاتی که بعمل آمد

ثابت کرد که این مقدار ورنال توسط میس استارلینک بوی داده شده است در نتیجه ندیمه بازداشت شد.

«اسکاتلند یارد کار آگاهی را به محل حادثه فرستاد، و این کار آگاه مخفی موفق به جمع آوری مدارک و گواهی‌های غیرمنتظره‌ای شد، مثلاً معلوم شد که روابط میس استارلینک و دکتر براندون غالباً موجب گفتگوها و تعبیرهای فراوان شده، و بارها این دو نفر را در جاهای دور افتاده که حضورشان در آنجا هیچ سببی نداشته است تنها دیده‌اند، و در این شهر کوچک عموماً عقیده داشتند که این دو برای ازدواج با یکدیگر فقط منتظر مَرک وینگفرد بوده‌اند، بدین ترتیب جریان موضوع صورتی کاملاً تازه بخود گرفت و پلیس تشخیص داد که اسناد و مدارک جمع آوری شده برای بازداشت دکتر براندون با اتهام شرکت در جرم میس استارلینک در قتل عمده‌ی خانم پیرکافی است.»

قاضی جریه‌ای دیگر عرق نوشید و گفت:

«رسیدگی بدین جرم بداد گاهی محول شد که من رئیس آن بودم ادعا نامه دادستان حاکی از آن بود که این دو نفر سخت عاشق یکدیگر بوده‌اند و بهمین علت این پیرزن بیچاره را کشته‌اند تا بتوانند بعد از مَرک او ازدواج کنند و با ثروتی که از راه وصیتنامه میس وینگفرد به ندیمه‌اش میرسیده تا آخر عمر را براحتی بگذرانند. میس استارلینک از مضمون وصیتنامه آگاهی داشت، زیرا خودش باخوش خدمتی و ابراز صمیمیت دائم این پیرزن و ادار به تنظیم چنین وصیت نامه‌ای کرده بود.

«میس وینگفرد هر شب پیش از خواب يك فنجان کاکائو می‌خورد، و این کاکائو را معمولاً ندیمه او برایش آماده می‌کرد. ادعا نامه حاکی از این بود که وی قرصهای ورنال را درین کاکائو حل کرده است. متهمین چندین شاهد برای خود دست و پا کردند، ولی این شهود در جلسه دادرسی حرفهای ضد و نقیض گفتند و غالباً سخنان یکدیگر را بی آنکه خود متوجه باشند تکذیب کردند. کلفت دکتر براندون قسم خورد که آقای خود و میس استارلینک را غالباً تنها در حال بوسیدن یکدیگر دیده است، ولی این دو ادعا کردند که هیچگونه روابط عاشقانه با یکدیگر نداشته‌اند، و عجیب آن بود که پزشک قانونی نیز پس از معاینه رسمی، بکارت میس استارلینک را گواهی کرد



«دکتر براندون تصدیق کرد که يك لوله قرص وورنال بمريضه خود داد، تاوی درمواقع بيخوابی یکی از آنها را بخورد، ولی اظهارداشت که اورا جداً از خوردن بیش از يك قرص منع کرده است. تصور اینکه خانم پیر عمداً چندین قرص بقصد خودکشی خورده بیمورد بود، زیرا خود این خانم دوزخ پیش از آن خانم پیری از دوستان خود را بوسیله نامه دعوت کرده بود که برای چند روز بدیداروی بیاید.

«من شخصاً یقین داشتم که اینکار با توطئه قبلی دکتر وندیمه صورت گرفته است دلیل جرم هم روشن بود و من بانهایت بیطرفی، میدانستم که این دونفرصد درصد شریک جرم بوده و این خانم را بقتل رسانیده اند؛ ولی وظیفه قانونی من این بود که مسئله را از هر دو جنبه مثبت و منفی آن در دادگاه مطرح کنم. دلائلی که علیه متهمین گردآوری شده بود، وادعا نامه دادستان و تناقض گوییهای گوناگون و سستی دلائل و کیل مدافع، بقدری روشن بود که تقریباً مسلم بود دادگاه رای بمعکومیت آن دو نفر خواهد داد.

«شاید شما ندانید که وقتی آدم درمسند ریاست دادگاه نشسته باشد خیلی خوب متوجه میشود که عقیده تماشاچیان و افکار عمومی چیست، و باید پیوسته مراقب باشد که تحت تأثیر این افکار عمومی قرار نگیرد. آن روز من بیش از هر وقت دیگر این قدرت افکار عمومی را احساس کردم، زیرا که نظره تماشاچیان علیه این دو نفر بود و همه آنها را مجرم میدانستند. وقتی که دادگاه برای اعلام رای نهائی خود وارد شور شد، من یقین داشتم که نظر قضات تأیید اتهامات دادستان خواهد بود و این دو باعدام یا لااقل بحبس ابد محکوم خواهند شد.

«ولی آدم هیچوقت تکلیف خودش را با این قضات نمیفهمد دادگاه سه ساعت تمام درین باره مشاوره کرد، و بعد ازین مدت، و قتیکه قضات برای اعلام رای خود بتالار باز گشتند، بلافاصله دریافتم که در نظر خودم اشتباه کردم در يك دادرسی مربوط بقتل، در صورتیکه رای بمعکومیت قطعی متهم با متهمین صادر شده باشد، عادتاً هیچیک از قضات هنگام بازگشت از مجلس مشاوره، بصورت محکوم یا محکومین نگاه نمیکنند، بلکه نظر را از آنها برمیگردانند، و مثل اینست که جرئت نگاه کردن بروی کسی را که محکوم

بهر گش کرده اند ندارند. ولی در آن موقع من فوراً متوجه شدم که سه چهار نفر از قضات نگاه بطرف جایگاه متهمین افکنده اند.

«شاید نتوانید باور کنید که رأیی که قضات همراه آورده بودند رأی تبرئه متهمین بود، و این رأی، دو نفر را که آنروز دکتربرانندون و میس استار لینگ نام داشتند، و امروز اسمشان آقا و خانم کریک است، آزاد کرد، و با تمام اینها من صد در صد ایمان دارم که این دو نفر با توطئه و تباخی قبلی این زن را کشته بودند و هر دو شایسته چوبه دار بودند.

پرسیدم: بنظر شما این رأی دادگاه را بیجه حمل باید کرد؟

«- من خودم بارها این سؤال را از خویش کرده ام. میدانید تنها دلیلی که پیش خودم یافته ام چه بود؟ این بود که موضوع وجود از ارتباط نامشروعی میان این دو نفر مسلم نشده بود، و حتی خلاف آن مسلم شده بود. این هم یکی از جنبه های جالب و خاص این ماجرا است: این زن از زشت ترین جنایات برای ازدواج با کسی که مورد علاقه او بود سرباز زده بود، اما حاضر نشده بود بهیچ قیمت معشوقه این مرد شود.»

گفتم: طبیعت آدمی غریب است.

گفت: آری؛ مثلاً یکی از خصائص آن اینست که از این داستان آن داستانی را میسازد که شما از قول میس گری برای من نقل کردید. و آخرین جرعه ایرا که در گیلانش باقی مانده بودند نوشید.



پایان رنجها



## پایان رنجها

عده ما زیاد نبود ، زیرا خانم میزبان ما علاقه داشت که همه مهمانان در گفتگو شرکت داشته باشند ، بدینجهت هیچوقت بیشتر از هشت نفر را برای شام دعوت نمیکرد ، و غالباً این عده از شش نفر متجاوز نمیشد. همیشه وقتی که از سر میز غذا باطابق پذیرائی میرفتم ، صندلیهای را طوری دور هم چیده مییافتم که هیچ دو نفری از مهمانان نمیتوانستند باهم خلوت کنند و بگفتگوی خصوصی پردازند .

من بمحض ورود بدانجا ، باخوشوقتی متوجه شدم که همه مهمانان را میشناسم . خانم میزبان ، دو خانم از دوستان خود را که هر دو بسیار فهمیده و خوش معاشرت بودند دعوت کرده بود ، و از من گذشته دو مرد نیز جزو مدعوین بودند که یکی از آنها دوست من «ندیرستون» بودسلیقه خانم میزبان ما اینبود که هیچوقت يك زن و شوهر را با هم دعوت نکنند ، زیرا عقیده داشت که هر يك از این دو آن دیگری را از لحاظ مجلس «فلج» می کند .

«ندیرستون» اصلاً اسکاتلندی بود ؛ همیشه سر حال و تردماغ بودو مخصوصاً در داستانگویی مهارت بسیار داشت . هیچوقت زن نگرفته بود ، و چون در آمد منظم مختصری داشت که برای گذرانش کافی بود ، احتیاج بکار کردن نداشت . این خود داری از کار خسته کننده و روز مره برایش ضرورت کامل داشت ، زیرا ایندوست من از قدیم مبتلا بیکنوع سل مزمن بود که خطری برایش ایجاد نمیکرد ، ولی گاه بگاه شدت مییافت و با کمی استراحت دو باره آرام میشد . پولش آنقد نبود که بیک آسایشگاه

برود دو مدت ممتدی در آنجا بماند ، و حوصله اینکار را هم نداشت، زیرا  
احتیاج بمعاشرت و رفتو آمد دائمی داشت مثل بسیاری از مسئولین صاحب  
نیروی حیاتی بسیار زیاد بود و میبایست این نیرو را بهر صورت که شده  
صرف کاری کند .

نمیدانم از کجا بدو خبر رسید که در زندان «ورم و داسکریس» احتیاج  
بکسانی دارند که از راه نوع پرستی بملاقات زندانیان بروند . بهر حال  
این خبر خیلی مورد پسند او قرار گرفت و فوراً بوزارت کشور رفت و پیشنهاد  
کرد که برای قبول چنین کاری حاضر است .

عادتاً این قبیل پیشنهادهای را در دایره مربوط ، با احتیاط و دقت کامل  
مورد قبول قرار میدهند ، زیرا کسانی که از راه خوش قلبی یا کنجکاوی  
داو طلب چنین کارها میشوند، زود احساس خستگی میکنند ، و متوجه میشوند  
که در اینراه باید وقت زیادی صرف کنند و در نتیجه از کارهای خودشان  
باز بمانند . بدینجهت متصدیان مربوط در وزارت کشور ، از قبول فوری  
این نوع پیشنهادهای نوع پرورانه خود داری می کنند تا وقتی که در باره  
وضع روحی و اخلاقی داو طلب و صبر و حوصله او مطالعه کافی کرد و  
بنتیجه ای رضایتبخش رسیده باشند بطور کلی قسمت اعظم داوطلبان از این  
آزمایش سر بلند بیرون نمی آمدند ولی «ند پرسنون» توانست با رفتار خود  
بی آن که خود دانسته باشد ، متصدیان وزارت کشور را راضی ساخته و بکار  
پردازد . از همان اولین برخوردی که او با مدیر زندان و زندانیان کرد و  
زندانیان بنظرش بسیار مطلوب بود و همه از هم راضی شدند . «ند» اصولاً  
حس تشخیص طبقاتی نداشت ، بطوریکه زندانیان از هر طبقه و هر دسته  
که بودند خودشان را با او رفیق و «خود مانی» احساس میکردند .

برای آنها «ند» نه درس اخلاق میداد و نه به پند و موعظه میپرداخت  
خودش هیچوقت کار خلافی نکرده بود ، و هیچ موردی برای ملامت وجدان  
خویش نداشت ، ولی همیشه فکر میکرد که فساد و بد اخلاقی زندانیان در  
آن محیط سختگیر و عبوس امری طبیعی است ، همچنانکه سل او بیماری  
اجتناب نا پذیری بشمار میرفت این فساد مانند مرضی بود که باید با آن راه  
آمد نه آنکه بیمار را ملامت کرد که چرا گرفتار این بیماری شده است .

«ورم و ودا سگرا بس» زندانی است برای کسانی که نخستین دوره محکومیت جزائی خویش را میگذرانید ظاهر این بنا بسیار شوم و زننده است. «ند» یکروز مرا با خود بدانجا برد ، و وقتی که پش از ورود مادر زندان در پشت سرمان بسته شد و من بیاختیار عرق سرد بر پشت خود احساس کردم . از اطاقهاییکه زندانیان در آنها مشغول کار بودند گذشتیم . «ند» بمن گفت :

— اگر کسی را از این جمع میشناسید، مراقب باشید که بدو نگاه نکنید.  
گفتم .

— مثلا فکر میکنید من در میان این مجرمین آشنایی داشته باشم ؟  
— کسی چه میداند هیچ تعجب ندارد که میان دوستان شما کسانی باشند که چک بیمجل کشیده باشند ، یا مثلا پلیس آنها را در زیر درختان باغ ملی ، در وصفی مخالف با عفت عمومی دستگیر کرده باشد اگر بگویم که در اینجا بدفعات کسانی را که بکرات در شب نشینی ها دیده بودم میدیدم، تعجب خواهید کرد .

ماموریت «ند» مخصوصا این بود که روحیه زندانیان را در اولین روزهای زندانی شدن آنان تقویت کند ، زیرا تحمل روزهای اول برای کسانی که تازه زندانی میشوند بسیار سخت است .

بعد از تشریفات اولیه ، یعنی لباس کردن و حمام رفتن و معاینه طبیبی و سر تراشیدن و سؤال و جوابهای کتبی و برتن کردن لباس راه راه زندان . اینان ناگهان خود را در اطاقی کوچک مییابند که در آن را از پشت قفل کرده اند . درین موقع است که غالب آنان قدرت پایداری خود را از دست میدهند و نومیدانه ، ساعتی متوالی بگریه میپردازند ، و حتی بسیاری از اوقات توانایی خوردن و خوابیدن را تا چندین روز از دست میدهند .

«ند» موظف بود که روحیه اینگونه زندانیان را تقویت کند طرز رفتار دوستانه و نشاط فطری و خوش قلبی طبیعی او درین مورد اثری معجز آسا داشت اگر یکی از زندانیان در مورد زن و بچه هایش ناراحت بود ، وی بدیدن آنها میرفت ، و اگر آنها را دچار اشکال مادی میدید ، کمی پول بدیشان میداد ، سپس خبر آنها را برای زندانیان میآورد ، بطوریکه دیگر



زندانها احساس تنهائی و دور افتادگی از همه عزیزان نمیکردند اخبار ورزشی روزنامه را میخواند تا بتواند اسماسب برنده مسابقه یا نتیجه فلان مسابقه بوکس یا فوتبال را بدانها بگوید .

برای آینده بدینان نصایح عملی میداد و وقتی که موعد مرخصیشان نزدیک میشد ، سعی میکرد نوع کاری را که برایشان متناسب بود معین کند و صاحبان مغازه ها یا ادارات را وادار سازد که این بیچارگان را بخدمت بپذیرند چون همه مردم بخبرهای جنائی و حوادث ناگهانی علاقمندند ، طبعاً هر موقع که «ند» درمیان ما بود ، رشته صحبت دیر یا زود بدین نوع مطالب کشیده میشد .

آنشب نیز ماشام خود را تمام کرده و باخیال راحت دراطاق پذیرائی نشسته بودیم و سیگار میکشیدیم برای اینکه «ند» را بحرف آورده باشیم ، پرسیدم :

— ند آیا تا زگیها در «ورم ووداسکرا بس» چیز جالبی دیده اید ؟  
— نه چندان اما چرا ، شاید يك مورد باشد که بنظر تان جالب بیاید  
سپس داستانی را برای ماحکایت کرد که من سعی میکنم عین آنرا ، بدان صورت که او گفت ، در اینجا نقل کنم :

«فردمانسن» پسر جوانی بلندقد و خوش هیكل و آراسته بود که چشمانی آبی و صورتی زیبا و لبخندی شیرین و برخوردی مطبوع داشت . آنچه بیشتر از همه جلب توجه و علاقه کسان را میکرد موهای پر پشت حلقه حلقه و موجودار او بود که رنگ بلوطی تیره و جالبی داشت . و یقیناً همین موهای او بود که باعث میشد زنان با علاقه خاص و هوس آمیزی بدو نگاه کنند ابروهای پر پشت و بعکس غالب کسانی که موی بلوطی دارند پوستی نرم و لطیف داشت . نگاهش جسورانه و شیطنت آمیز بود و وقتی که میخندید ، قیافه اش خیلی جذاب و دوست داشتنی میشد .

سن او بیست و دو سال بود ، واز سرتا پایش نشاط و حرارت میبارید با سرو وضعی بدین خوبی ، و با حرارت و گرمی هوس انگیزی که از تمام حرکات او پیدا بود ، طبیعی بود که و ، نزد زنان موفقیت فراوان داشته باشد ، و همینطور هم بود . وی خیلی عاشق پیشه و خونگرم بود ، اما عیبش این

بود که خیلی هم زود سرد میشد و حوصله‌اش از يك زن سر میرفت ، نه اینکه آدمی بدقلب یا بی عاطفه باشد . بالعکس خیلی هم خوش فطرت و حساس بود، ولی خودش همواره بزنی که موردعلاقه او قرار گرفته بود بطور واضح میفهماند که منظورش از معاشرت موقتی با او اینست که مدتی باهم باشند، و وی بهیچوجه نباید توقع وفاداری از او داشته باشد .

( فرد ) شغل مهمی نداشت . پستیچی بود ، و در محله « بریکستن » کار میکرد .

یکروز ، موقعی که مشغول خالی کردن يك صندوق پست در یکی از زیباترین کوچه‌های محله بود ، و داشت کیسه پستی خودش را میبست، دختر جوانی بدشتاب بطرف او دوید و فریاد زد :

آقای پستیچی ، آقای پستیچی ، این نامه را هم بگیرید . باید فوراً بمقصد فرستاده شود . .

( فرد ) باخنده و روی بدو نگاه کرد و کیسه‌اش را دوباره روی زمین گذاشت تا نامه‌وی را در آن بگذارد . با شوخی گفت :

— من همیشه برای اطاعت فرمان دختر خانمهای خوشگل آماده‌ام .  
— او به نظرم اسباب زحمتتان شدم . ولی میخواستم این کاغذ حتماً خیلی زود بدست طرف برسد .

— لابد گیرنده آن پسر خوشگلی است ؟

— بشما مربوط نیست .

— بسیار خوب . اوقاتتان تلخ نشود . ولی من از همین حالا بگویم که باین پسر خیلی خوشبین نباشید پسر بازیگوشی است .  
— عجب آدم پررویی هستید .

— دیگران هم همین را میگویند .

نامه را در کیسه گذاشت و کلاهش را برداشت تا خدا حافظی کند ؟ دخترک با تعجب بموهای پر پشت و حلقه حلقه او نگریست . بخنده گفت :

— کجا این موها را فر شما ماه زده‌اید ؟

— اگر بخواهید ، یکی از این روزها آدرسش را بشما میدهم .

چند لحظه بادقت بدختر نگاه کرد ، و دختری اختیار احساس محبتی در

سمت قلب خود کرد . (فرد) گفت .  
- حالا دیگر باید بکارم برسم، اگر کاغذی‌ها بقیه صندوق‌ها را جمع آوری  
نکنم چرخهای انگلستان می‌خواید .  
- کسی از شما تقاضای ایستادن نکرده است !  
- همین خودش خبط شماست .

دوباره نگاهی بدخترک انداخت که رنگ او را از خجالت سرخ کرد  
دختر پشت بدو کرد و دوان دوان بخانه خود باز گشت . فرد متوجه شد که وی  
چهار در آنطرف تر خانه دارد . وقتی که از برابر خانه او گذشت ، نگاهی  
بیالا کرد و متوجه شد که پرده یکی از پنجره‌ها را بعجله کشیده اند معلوم بود که  
دخترک در انتظار عبور او بوده است ، و ازین بابت از خود احساس رضایت  
کرد روزهای بعد ، هر وقت از آنجا رد میشد ، نگاهی بیالا میافکند ، ولی دیگر دختر  
را ندید .

بالاخره یکروز بعد از ظهر (فرد) او را تصادفاً در سرپیچ کوچهای  
که خانه دختر در آن بود ملاقات کرد . ایستاد و گفت :

- سلام ، خانم . خیلی وقت است شما را زیارت نکرده‌ام .

دخترک قرمز شد ، و جواب داد :

- ضرری نکرده‌اید .

- شکسته نفسی میکنید .

دخترک از آنچه او فکر میکرد زیباتر بود . کیسوانی سیاه و چشمانی  
درشت و خوش حالت و هیكلی ظریف و کشیده و رنگی گند مگون داشت .  
فرد گفت :

- میل دارید یکشب باهم بسینما برویم ؟

- لابد فکر کرده‌اید که هیچ زنی چنین دعوتی را از طرف شما رد

نخواهد کرد ؟

(فرد) باخنده‌ای جذاب و گستاخانه گفت :

- تا حالا که کسی رد نکرده است .

دخترک خندید و جواب داد :

- ولی این حقه بمن نمیگیرد .

— چرا؟ مگر آدم نباید تا جوان است تفریح کند؟  
لحن او بطوری صمیمانه بود که دختر نتوانست صریحاً بوی جواب منفی بدهد  
با ملایمت گفت:

— ولی وضع من مقتضی قبول دعوت شما نیست. پدر و مادر موافق  
نیستند که من با پسری که خودم هم او را نمیشناسم بگردش بروم شاید هم حق  
داشته باشند، زیرا من تنها فرزند آنها هستم و برایشان همه چیز حساب  
میشوم. فراموش نکنید که من حتی اسم شما را هم نمیدانم.

— اینکه اشکالی ندارد. اسم من «فرد» است. (فردمانسن). چرا پدر  
و مادرتان نمیگویند که با دختری از دوستان خود بسینما میروید؟

آنها روز و ساعت و محل وعده را معین کردند و رفتند. و بدین ترتیب  
بود که شب بعد از آن، (فرد) با آن دختر بسینما رفت. ولی وقتی که نمایش  
فیلم شروع شد و (فرد) خواست دست به دور کمر دختر بیندازد، وی دست او  
را با آرامی عقب زد، و نگاهش را از پرده سینما برداشت.

(فرد) خواست دستش را بگیرد، اما او دست خود را آهسته پس برد.  
(فرد) از این حرکت وی متعجب شد زیرا عادتاً دختران جوان چنین نمیکنند  
آخر اگر برای مغازه نباشد، آدم که بسینما میرود...

بعد از سینما، (فرد) دختر را بخانه اش رساند، و در آنجا دانست که  
نام دختر «گریس کارتر» است و پدرش مغازه پارچه فروشی بزرگی در  
«بریکستن رود» دارد که چندین فروشنده در آنجا کار میکنند. (فرد) گفت.  
— باید پدرت خیلی در آمد داشته باشد.

— نمیدانم. اما ازین بابت پدرم نا راضی نیست.

خود گریس در دانشگاه لندن تحصیل میکرد و خیال داشت بعد از  
گرفتن لیسانسش مدیره دبیرستان شود. ولی برای فرد حکایت نکرد که پدر  
و مادرش در نظر دارند او را بیک وکیل دادگستری یا پزشک یا لا اقل  
یک بازرگان شهری شوهر دهند. نقشه آنها این بود که بعد از شوهر  
کردن (گریس) تجارتخانه خود را بفروشند و بقیه عمر را با خیال راحت  
زندگی کنند.

اندکی پیش از آنکه بخانه برسند، (گریس) برای خدا حافظی دست

بطرف فرد دراز کرد و گفت :

- بهتر است از اینجا بعد را تنها بروم

- اجازه نمیدهید پیش از خدا حافظی شما را بیوسم ؟

- نه .

- چرا .

- برای اینکه میل ندارم .

باز هم بسینما میرویم ؟

- نه خیال میکنم که بهتر باشد که دیگر نرویم .

- اوه . چرا ؟

درصدای او بقدری اثر تأسف و نومیدی محسوس بود که گریس بخود لرزید و گفت :

قول میدهد که در سینما عاقل باشید ؟

- بلی قول میدهم .

- حتماً ؟

- مطمئن باشید .

وقت رفتن ، «فرد» چند بار سر خود را خاراند . تا آنشب دختری بدین طور ندیده بود ، او فکر میکرد قطعا علت این رفتار او غرور خاصی بود که این دختر داشت ولی چه صدای گیرنده و گرم و شیرین داشت . مثل این بود که در ضمن صحبت ، آدم را نوازش میکرد .

بعد از آن شب ، هفته ای یکی دو بار با هم بسینما رفتند . هفته های سوم یا چهارم بود که دختر بدو اجازه داد که در سینما دست بدور کمرش بگذارد و دستش را بگیرد ، اما هیچوقت اجازه تجاوز از این حد را بدو نداد .

یکبار فرد از او پرسید :

- آیا تا حالا مردی شما را بوسیده است ؟

- نه .

- من حاضرم هر چه را دارم بدهم و یکبار شما را بیوسم .

- پرت و پلا نگوئید .

- چرا نمیگذارید یکبار هم باشد ، شما را بیوسم ؟

- دختر سرش را بعلامت نفی تکان داد فرد پرسید :

- آخر چرا ؟

گریس با صدائی تقریباً خشن ، جواب داد :

- برای اینکه دوستان دارم .

و اینبار ، بی آنکه منتظر جوابی شود دوان دوان به خانه خود رفت .  
«فرد» مثل آدمهای گیج بر جای ایستاده بود . حس میکرد که این دختر را طوری دوست دارد که تا کنون هیچ زن دیگری را بدین صورت دوست نداشته است ، و این جواب غیرمنتظره گریس او را بکلی منقلب کرده بود .  
از مدت‌ها پیش واقعات انتظار شبی که باید با گریس بسینما برود ، روز شماری و ساعت شماری میکرد ، و این اتفاقی بود که تا به آنوقت برایش سابقه نداشت . برای اولین بار ، دیگر بخودش مطمئن نبود ، زیرا احساس میکرد که این دختر از تمام جهات بر او برتری دارد : خانواده اش ثروتمندتر و خودش تحصیل کرده تر از او است ، و بسیار هم زیباست .

وعده آنان روز جمعه بود ، ولی «فرد» سخت نگران بود که این بار دخترک بوعده گاه نیاید . وقتی که بالاخره او را دید ، نزدیک بود از خوشحالی گریه کند . آن شب حتی دست بدور کمرش نیفکند و دستش را هم نگرفت . و در تمام طول راه باز گشت ، هر دو خاموش ماندند . نزدیک خانه گریس پرسید :

- «فرد» ، امشب خیلی کم حرف شده ای مگر چطور شده است .

هیچ نمیدانم بشما بگویم یا نگویم ؟

دختر بانگرانی بدو نگریست و در نگاهش اثر ترس واضطرابی شدید هویدا شد . بالحنی التماس آمیز گفت :

- هر چه باشد ، بمن بگوئید .

حقیقت اینست که اختیار دل من دیگر دست خودم نیست تا حال نمیدانستم که دوست داشتن یعنی چه . برای اینکه هیچوقت کسی را اینطور که شما را دوست دارم ، دوست نداشتم .

- اوه ! همین ؟ مرا چقدر ترساندید ! خیال کردم میخواهید خبر ازدواج خودتان را بادختری ، بمن بدهید .

- من؟ خیال میکنید من چه جور آدمی باشم؟ من فقط آرزو دارم باشما ازدواج کنم؟

- پس منتظر چه هستید؟

- او، گریس! شوخی میکنید یا جدی حرف میزنید؟

اورادر آغوش گرفت، و لب بر لبش نهاد. این باردختر مقاومتی از خود نشان نداد، و با حرارتی نظیر او، بوسه اش را جواب داد. قرار گذاشتند که گریس در این باره با پدر و مادرش گفتگو کند، و یکشنبه بعد (فرد) بخانه آنها برود و دختر او را بوالدینش معرفی کند. فردای آن شب، بعد از ناهار، گریس بامادر و پدرش مذاکره کرد، و وقتی که درباره تصمیم خود، بطور سربسته حرف زد، هر دو متعجب شدند اما ابراز نارضایتی نکردند. پدرش بخنده گفت:

- دختر ناقلای هستی. هیچوقت فکر نکرده بودم که تو بما پسرری رفت و آمد داشته باشی. ولی بالاخره این اتفاق است که میبایست بیفتد خوب اسمش چیست؟  
- فرد مانسن.

- لابد از همدرسه های تو در دانشگاه است؟

- نه. دردانشگاه نیست. قطعاً خود شما او را در خیابان دیده اید این جوانی است که نامه ها را از صندوق پست بر میدارد. در اداره پست کار میکند.

این بار مادرش بی اختیار فریاد زد:

- او (گریس). شاید شوخی میکنی تو که نمیتوانی بعد از این همه تحصیل بایک فراش پست ازدواج کنی؟

بالاخره پدر و مادر در برابر اصرار دخترشان تسلیم شدند.  
خانم کار تراز روی بی تکلیفی بشوهرش نگاه کرد، و آقای کار تر گفت:

- خودت میدانی که من و مادرت از این پذیرایی دل خوشی نداریم، ولی شاید بهتر باشد که با او از نزدیک آشنا شویم.  
آن شب، این سه نفر شام را با (فرد) خوردند، و این ملاقات در آن دو

تأثیری مساعد بخشید . (فرد) نشان داد که آدمی مجلس آرا و خوش مشرب است ، و با اینکه اولین باری بود که خودش را در يك خانه مجلل و در معرض پذیرائی پر تشریفات میدید ، ابدأ دست و پایش را گم نکرد . وقتی که رفت خانم کارتر بشوهرش گفت :

- پسر خوبی است .

- بلی . ولی فکر نمیکنی که برای پول دخترمان دندان تیز کرده باشد ؟

- فکر میکنم که واقعاً گریس را دوست داشته باشد . از نگاههایی که بدو میکرد خوب علاقه اش پیدا بود .

- این خود موضوع مهمی است .

بالاخره آقا و خانم کارتر ، کم کم قبول کردند که باز دواج دخترشان با این جوان رضا دهند . ولی قرار شد مراسم ازدواج یکسال بعد صورت گیرد تا گریس درس خود را تمام کرده باشد . شاید هم باطناً میخواستند با این تأخیر ، دست بدست کرده باشند تا بلکه درین ضمن گریس تغییر عقیده بدهد .

پس از آن شب ، فرد بکرات بخانه آنها رفت و آمد میکرد و هر روز یکشنبه را با آنان میگذرانید . تدریجاً آقا و خانم کارتر واقعاً بدو علاقمند شدند و مخصوصاً توجه بدانکه وی دیوانه وار دخترشان را دوست داشت ، آنان را نسبت بدو صمیمی کرد . گریس و فرد در کنار هم واقعاً خوشبخت بودند و غالباً روزهای تعطیل را با هم بگذراند و هفته ای یکی دوبار در شب نشینها شرکت میکردند . (فرد) حائقه نا مزدی بسیار زیبائی بگریس داده و او را به یکی از رستورانهای مجلل «وست اند» یا بتأثر میبرد ، و روزهای یکشنبه ، وقتی که هوا خوب بود ، با اتومبیلی که از یکی از رفقاییش قرض میگرفت ، با هم بیرون شهر میرفتند . یکی دو بار پدر گریس از او پرسیده بود که آیا این مخارج سنگین تر از در آمد او نیست ؛ او خوانده کنان گفته بود که تا ز گیاه پول زیادی در يك مسابقه اسب دوانی برده است .

چند ماه بعد بود که ناگهان آن فاجعه روی داد . یکروز صبح «فرد» را بجرم دزدی پول از پاکتها پستی مردم ، بازداشت کردند . بسیاری



از اشخاص، برای آنکه تشریفات قانونی طولانی و پردرد سرار سال پول را انجام نداده باشند، پولی را که میخواهند برای طرف خود بفرستند مستقیماً در پاکت میگذارند، و در این مواقع غالباً ضخامت نامه حاکی از اینست که پولی در آن گذاشته اند. «فرد» را با پرونده بداد گاه فرستادن و در آنجا، بعد از داد رسی طولانی، بدو سال زندان با کار محکوم شد. (گریس) در محاکمه حضور داشت که بیگناهی فرد با اثبات خواهد رسید، و وقتی که رأی قطعی بمحکومیت او دادند، تا چند لحظه (گریس) مانند آدم - های گنج هیچ چار انمیدید. به (گریس) اجازه حرف زدن بمحکوم را ندادند، و (فرد) رایکسره با اتومبیل مخصوص زندان بمحبس فرستادند.

آنروز پدرش که جریان را فهمیده بود با عصبانیت گفت:

- دیگر باید این دزد را رها کنی

ولی دخترش جداً پا فشاری کرده و می گفت او برای خاطر من اینکار

را کرد و تا روزی که در زندان است صبر میکنم.

از اینحرف پدرش آنچنان عصبانی شده بود که فریاد زد:

- بسیار خوب. در اینصورت این خانه دیگر جای تو نیست. خواهش

می - کنم هر چه زودتر از اینجا برو.

- خودم هم هیچ علاقه ای بماندن در این خانه ندارم.

(کارتز) بکلی از کوره در رفت. یکی دو بار زنش دهان باز کرد تا

وساطتی کند و حرفی بزند، ولی وی با نگاهی غضبناک او را خاموش کرد.

فریاد زنان گفت:

- معطل چه هستی؟ چرا گورت را گم نمیکنی؟ هر جهنمی میخواهی

برو، من با نامزد یکنفر دزدکاری ندارم. برو و گورت را گم کن.

وی بقدری خشمگین شده بود که ناگهان روی صندلی افتاد و از حال

رفت. (خانم کارتز) دستمالی را تر کرد و بمیشانی او کشید، و گریس از این

فرصت برای بیرون رفتن از خانه استفاده کرد.

صبح روز بعد وقتی که پدرش بر سر کار خود رفته بود و مادرش که

هر روز برای خریدهای لازم بیرون میرفت در خانه نبود، گریس چمدان لباسهای

خویش را برداشت و خارج شد، و یکسره بفروشگاه بزرگ «پینو» پر کینس

رفت، و چون سر و وضعی آراسته و شکلی زیبا و مدارك تحصیلی عالی داشت، بی اشکال توانست بسمت فروشنده در آنجا استخدام شود. تا چند روز در مهمانخانه کوچکی زندگی کرد، بعد از آن با یکی دیگر از دختران فروشنده که در قسمت خود او بود اطاقی اجاره کرد.

«ندپرستن» در همان روز اول که فرد زندانی شد، بدیدار او رفت و وی را روحاً سخت افسرده و در هم کوفته یافت ولی این افسردگی «فرد» فقط بخاطر گریس بود، و اصلاً بدزدیهای که کرده بود نمی - اندیشیده «ند» گفت:

- چکار کنم؟ میخواستم بهرطور باشد گریس را خوشحال کنم. پدر و مادر او بن بچشم حقارت نگاه میکردند و من میبایست بدانها نشان دهم که برای خودم آدمی هستم. وقتیکه برای گردش به «وست اند» میرفتم، نمیتوانستم که فقط يك ساندویچ بدو تعارف کنم. چشم مردم کور شود و پولشان را در پاکت پستی نگذارند. فقط دلم میخواهد بدانم که گریس در این باره چه فکر میکند...

اگر او هم دست از من بردارد، دیگر زندگی برایم اهمیت ندارد خودم را میکشم و راحت میشوم.

«ند» بدو قول داد که هرچه زودتر بدیدن نامزدش برود. «فرد» از این حرف او بقدری خوشحال شد که میخواست دست «ند» را ببوسد. التماس کنان گفت:

- باو بگوئید که دوستش دارم. بگوئید که هرچه کردم بخاطر او کردم. و بگوئید که اگر او با من نباشد، حاضر نیستم زنده بمانم.

«ند» بالاخره آدرس خانه دختر و سپس فروشگاههای که آنجا کار می کند گرفت و نزد او رفت و بوی گفت:

- «فرد» از من خواهش کرده است که حامل پیام عشق او بشما باشم از بابت شما خیلی نگران است، میترسد که وضعی که پیش آمده شما را سخت ناراحت و نومید کرده باشد. مخصوصاً اصرار دارد بداند که آیا شما دست از او برداشته اید یا نه

- من ؟  
دردیدگان گریس قطره اشکی درخشید، ولی چهره اش ناگهان روشن شد

باحال جذب به گفت :

- بدو بگوئید که عشق او همه چیز من است ، اگر لازم باشد ، نه فقط در سال ، بلکه بیست سال در انتظارش میمانم . بگوئید که بامید دیدارش روز شماری می کنم و منتظر آزادی او هستم تا بلافاصله با هم عروسی کنیم .

از ترس آنکه «ارباب» آنها را در این وضع به بیند ، گریس مجبور بود سرکار خود برگردد . وقت خدا حافظی با «ند» از او خواهش کرد که عاشقانه ترین احساسات او را به «فرد» ابلاغ کند . «ند» اندکی پیش از ساعت ۶ بعد از ظهر بزندان باز گشت ، زیرا محکومین باعمال شاقه فقط درین موقع از سرکار برمیگشتند «فرد» بدیدن او رفت ، او از فرط هیجان بروی تخت چوبی خود در غلطید . زیرا خبرهای خوشی که «ند» بدو داده ای از رضایت از سینه اش بر آورد . مدتی طول کشید تا توانست حرف بزند (فرد) با خوشحالی گفت :

- من همانوقت که شما را دیدم فهمیدم که با «گریس» ملاقات کرده اید - بوی عطر او از دست شما میآمد .

«فرد» زندانی حرف شنو و آرامی بود . بسیار خوب کار میکرد و برای هیچکس مایه درد و سر و زحمت نمیشد .

بالاخره یکسال گذشت ، و چون رفتار «فرد» در تمام این مدت بسیار رضایت بخش بود ، طبق مقررات قانونی دوره زندان او ششماه تقلیل یافت و بدین ترتیب بیش از ششماه بموقع آزادی او باقی نماند . گریس در مدتی که کار میکرد ، حقوق خود را تا آنجا که امکان داشت ذخیره کرده بود . پنج شش هفته با آزادی «فرد» مانده ، در صدد اجاره آپارتمانی برآمد و آنها را با میلیهایی که در سمساریها خریده بود مبله کرد .

یکی از دو اطاق این آپارتمان را برای خواب و دیگری را برای مهمانخانه و غذا خوری خودشان اختصاص داد . همه کوشش خود را بکار برد که این دو اطاق را تمیز و تازه و زیبا کند و آنها را بصورتی روشن و بشاش در آورد .

برای تأمین این مخارج ، میبایست زندگی روزانه را با حداقل خرج و با بخور و نمیر برگزار کند ، و این صرفه جوئی فوق العاده او را ضعیف و لاغر کرده بود . «ند» متوجه بود که این رنگ پریدگی و لاغری او از امساک

در غذا است ، و هر بار که بدیدنش میرفت يك جعبه شکلات یا نان شیرینی برای او همراه میبرد ، و در هر رفت و آمد بنزد فرد ، جریان خریدهای تازه گریس را با آب و تاب تمام برای او حکایت میکرد و در باز گشت پیامهای آتشین فرد را همراه میآورد از طرز رفتار و گفته های فردیقین کرده بود که وی در آینده آدمی درستکار و شرافتمند خواهد بود. برای او کاری در يك شرکت تجاری لندن که صاحب چندین مهمانخانه بود دست و پا کرد که حقوق کافی داشت علاوه بر آن انعام مشتریان نیز مقدار و تشریفات قابلی بدر آمد او اضافه میکرد . قرار شده بود بمحض بیرون آمدن از زندان بسرکار برود گریس نیز از مقررات و تشریفات قانونی ، اقدامات لازمه را انجام داد تا در همان روز خروج «ند» از زندان ، این دو با یکدیگر ازدواج کنند . اکنون که دوره هیجده ماهه زندان فرد بی پایان میرسید ، گریس نیز شتابزده تر و کم حوصله تر شده بود .

درین موقع بود که «ند پرستن» دچار یکی از بحرانهای بیماری خود شد و تقریباً دو هفته در بستر ماند . ازین بیکاری اجباری خیلی ناراحت بود ، زیرا دلش می خواست مرتباً به زندانیهای خود سرکشی کند. بمحض اینکه حالش بهتر شد ، به «ورم وود اسکرایس» رفت سر زندانبان بدو گفت که «فردمانسن» چندین - بار سراغش را گرفته و خواهش کرده است که بمحض آمدن سراغ او رود. سپس از طرف خودش اظهار داشت که:

- نمیدانم چرا اخلاق فرد در این مدت که شما او را ندیده اید بکلی عوض شده . هیچ آن فرد پیش نیست . بیش از پانزده روز به آزادی فرد نمانده بود . «ند» به سلول او رفت . بگرمی با او سلام و علیک کرد و گفت :

- فرد ، احوالت چطور است؟ متأسفم که این ناخوشی بیموقع نگذاشت زودتر از این ترا ببینم . گریس را هم در تمام این مدت ندیدم . خیال می کنم در اشتیاق دیدار تو دیگر بر سر پا بند نباشد .

- اتفاقاً من هم می خواستم از شما خواهش کنم که بملاقاتش بروید . این حرف را با لحنی چنان تلخ گفت که «ند» با تعجب فراوان بدو نگاه کرد . با این وصف ، بمهربانی گفت :

- البته همین امروز بدیدنش میروم .

— بسیار خوب، باو بگوئید که من از فکر ازدواج با او منصرف شده‌ام.  
تعجب و بهت «ند» بقدری زیاد بود که تا یک دقیقه خیره خیره بصورت  
زندانی نلایه کرد. بالاخره پرسید :

— این چه حرفی است که می‌زنید ؟

— حرف خیلی روشنی است .

— ولی شما در چنین وضعی حق ندارید دست از او بر دارید . او  
بخاطر شما با پدر و مادرش قهر کرده . در همه این مدت شب و روز  
جان‌کننده و گرسنگی خورده است تا سر و سامانی بکار شما و خودش  
بدهد و خانه و زندگی ساده‌ای درست کند . همه مقدمات قانونی ازدواج  
را هم فراهم کرده‌است .

— میدانم . ولی هرچه کرده ، کرده باشد . من با او ازدواج نمی‌کنم .

— ولی آخر چرا ؟

«ند» بکلی مبہوت شده . « فرد مانسن » با لحنی جدی و قیافه‌ای

عبوس ، گفت ،

— میدانید چطور شده ؟ این طور شده که من ، مدت هیجده ماه ، روز  
و شب باو فکر کردم . و حالا دیگر کاردم باستخوان رسیده . دیگر  
نمی‌خواهم اصلاً اسمی از او بشنوم یا خودش را ببینم .

— من خیال می‌کنم وضع فکری و روحی این پسر را درک کرده باشم ،  
و شاید این تجزیه و تحلیل فقط کار نویسندگان نویسنده‌ها باشد . قوه خیال آدم‌سی  
عادتاً خیلی هوسباز است ، بطوریکه گاهی خیلی اوج می‌گیرد ، گاهی  
هم ناگهان از حرکت باز میماند . «فرد» با یکسال و نیم فکر روز و شب  
در باره «گریس» تمام نیروی تخیل خود را صرف کرده ، و ذخیره‌ای را که  
ازین حیث داشت بیابان رسانیده بود همه احساسات ، هیجان ، نشاط ، شور ،  
لذت ، حرارتی را که این دختر بدو می‌توانست داد ، درین مدت در عالم  
تخیل مزه مزه و زیر و رو کرده بود ، و دیگر ، هیچ احساس تازه‌ای  
برای او نمانده بود . مثل این بود که لیمو ترشی را تا آخرین قطره آن فشرده  
و شیرش را بکلی کشیده باشد ، و دیگر جز پوستی که باید بدورش انداخت  
چیزی از آن نمانده باشد .

یگباردیگر» کریس» را در راهرو تاریک فروشگاه دیدم بدیدن  
من فوراً دریافت که چیز تازه‌ای اتفاق افتاده . وقتی که موضوع را بدو گفتم  
رنگ و رویش مثل برف سفید شد . کریس از آن دخترها نبود که احساسات  
خود را با سروصدا زیاد بروز دهند ، زیرا درهمه حال نجابت و متانت را  
حفظ میکرد . فقط لبهای زیبایش ، لرزید و مدت زیادی بعد از پایان کلام  
من خاموش ماند . سپس بمن جواب کوتاهی داد .  
از او پرسیدم .

خانم . حالا چکار میکنید ؟

— هیچ بیچ گاز را باز میکنم و درهای اطاق را می بندم و راحت میشوم  
و همان شب ، اینکار را کرد .



مادر





## مادر

باسروصدای دعوائی که در حیات راه افتاده بود، دوسه نفر خود را از  
اطاقها بیرون آوردند و بدقت گوش دادند. زنی گفت :  
- مستاجر تازه است. دارد با حمالی که ائانه او را آورده  
چانه میزند .

خانه ، يك بنای دوطبقه ای بود که گرداگرد حیاط کوچکی ، در کوچه  
محقر «لاما کارنا» یکی از کثیف ترین محله های شهر سو بلا (در اسپانیا) ساخته  
شده بود . اتاقهای این خانه ، یکی یکی در اجاره کارگران کارخانه و کار-  
مندان جزء دولت . از قبیل پستیچی ، آژان ، راننده تراموای وغیره بود که  
در اسپانیا فراوانند .

بچه ها در تمام بناول میزدند و از درو دیوار بالا میرفتند و بهمرفته  
بیست خانواده در همین يك بنای قدیمی زندگی میکردند و میان افراد این خانواده  
ها غالباً قهر و آشتی در کار بود . اساس وقت گذرانی آنها بر حرفی بود و  
«غیبت» ازین و آن بود ، و طبعاً هر وقت هم که برای یکی اشکالی در امر  
خانه یا بیمار داری یا وضع حمل وغیره پیش میآمد ، همگی بکشمکش میشتافتند  
بطور کلی همه با هم همدرد و صمیمی بودند و رنجشهایی که پیش میآمد  
چندان طول نمیکشید . یکی از اتاقها از چندی پیش خالی بود امروز صبح  
زنی این اتاق را اجاره کرده و یکساعت بعد ائانه خود را ، نیمه بر دو و بازوی  
خویش و نیمه توسط يك حمال بدانجا آورده بود ، و حالا داشت با این بار  
بر سر پول حمالی داد و قال میکرد زن با صدای تیز و ناراحت کننده خود مثل  
باران به حمال فحش میداد ، و مرد گاه بگاه با صدای بم و یکنواخت خود  
حرف او را میبرد و همان يك جمله ایرا که از اول میگفت تکرار میکرد :  
- تا پولم را نگیرم نمیروم .

تمام دعا سرچندشاهی بود ، اما همین چند شاهی برای هر دو که فقیر

بودند ارزش داشت بالاخره حامل در آنچه مطالبه میکرد تخفیفی داد و زن هم با غیظ دوشاهی دیگریش پای او پرتاب کرد و آنوقت با روبنه خود را برداشت و از پله‌ها بالا رفت .

دو زنی که از طبقه دوم این جریان را تماشا میکردند بدقت در او نگریستند و یکی از آنان با آرنج بیپهلوی دیگری زد و غرغر کنان گفت :  
- قیافه‌اش بآدمکشها میماند .

درین لحظه دختر کسی از پله‌ها بالا آمد و یکی از این دوزن که مادر او بود، گفت:

- روزالیا ، این زنا دیدی ،

- بلی . از حامل پرسیدی که بارش را از کجا آورده . گفت که از «تریانا» آمده . وزن با او چهار «رئال» طی کرده ولی درینجاسه رئال بیشتر نداده است .

- اسمش را بتو گفت ؟

- نه حامل هم اسم او را نمیدانست . فقط میگفت که در «تریانا» آمده  
«لاکاپیرا» صدایش میکردند .

زن ناشناس دوباره از پله‌ها باین آمد تا بقیه باروبنه‌اش را که در حیاط مانده بود بردارد . بابی اعتنائی بز نهائی که در کنار پنجره بدومینگریستند نگاه کرد ، اما چیزی نگفت .

روزالیا بی اختیار لرزید و بمادرش گفت :

- من ازین زن میترسم .

«لاکاپیرا» در حدود چهل سال داشت و بقدری لاغر بود که پوست و استخوانی بیشتر نداشت . انگشتانش مثل پنجه کرکس باریک و بلند بود و شباهت بچنگال داشت . گونه‌هایش فرو رفته و پوستش زرد و پرچین بود و موهای بلند و سیاهش را بافته و پشت سر انداخته بود . در دیدگان فرو رفته سیاهش برقی وحشیانه می درخشیده ، و در صورتش اثر خوشنوتی چنان سبعانه هویدا بود که هیچکس جرئت حرف زدن با او را نداشت . از آن روزی بعدوی تنها و خاموش بز ندگی خود مشغول بود و با هیچکس معاشرت نمیکرد و همسایه‌ها از این بابت سخت کنجکاو شدند همه میدانستند که این زن خیلی

تنگدست است، زیرا ساعت شش بسرکار میرفت و پیش از غروب بر نمیگشت ولی هیچکس نتوانست بفهمد که وی کجا کار میکند و چه عایدی دارد. از یک پاسبان که در آن عمارت خانه داشت خواستند که درباره وی اطلاعاتی تحصیل کند، اما وی گفت که تا وقتی که این زن مخمل نظم نشده، نمیتواند کاری بکارش داشته باشد.

منتها در سوپلا خبرها خیلی زود منتشر میشود، چند روز بعد یک نفر بنا که در یکی از اتاقهای این عمارت سکونت داشت اظهار داشت که یکی از دوستان او که در محله «تریانا» زندگی میکند این زن را میشناخته و از زندگی او آگاه است. بنا بگفته او «لا کاپیرا» یکماه پیش از این تاریخ دوره هفت ساله زندان خود را تمام کرده و از زندان بیرون آمده بود. جرم او قتل نفس بود، چند هفته اول بعد از زندان را در اطلاقی در محله تریانا بسر برده بود، ولی در آنجا بچه ها دائماً بدو سنگ می انداختند بطوریکه یکروز از فرط اوقات تلخی آنها را بیاد کتک گرفته و در نتیجه صاحبخانه عذرش را خواسته بود.

روزالیا پرسید:

- چه کسی را کشته بود؟

- نمیدانم بنظرم عاشقش را.

روزالیا با خنده تحقیر آمیزی گفت:

- ممکن نیست هیچوقت کسی عاشق این زن شده باشد.

«پیلار»، مادر روزالیا، علامت صلیبی بر سینه کشیده و ناله کنان گفت:

- یا مریم مقدس! یکوقت این زن دختر مرا نکشد! دیدید که از اول میگفتم قیافه آدم کشی را دارد.

روزالیا نیز لرزید و علامت صلیبی بخود کشید.

درست درین موقع «لا کاپیرا» که از کار روزانه خود باز میگشت با بحیات گذارد و این عده خود را جمع و جور کردند تا وی از کنارشان بگذرد. زن بانگاه وحشی خود بدیشان نگریست و گوئی در رفتار آنها چیزی نگران کننده یافت و نگاهی از روی سوءظن بدانان افکند. پاسبان برای اینکه سکوت را بشکند، بدو سلام کرد و وی با ابروان درهم کشیده

جواب سلام او را داد، و بی آنکه حرفی دیگر بزند باتاق خود رفت و در را برهم کوفت.

حاضرین صدای چرخیدن کلید را در قفل اتاقش شنیدند. همه از نگاه او، نگاه تندوشوم او که بیننده را بی اختیار نگران میکرد ناراحت بودند زیرا ب طوری نجوا میکردند که گوئی این زن، جادوگری است که نفرینشان کرده است.

ولی رفتار «کاجیرا» بهیچوجه حکایت از این نمیکرد که وی قصد آزار کسیرا داشته باشد.

راه خودش را در پیش گرفته بود و بکسی دیگر کاری نداشت. تدریجاً اضطرابی که با آمدن وی پدید آمده بود آرام شد، زیرا همسایگان بوجود او درین بشاعات کرده بودند. حتی «پیلار» که عادتاً بسیار پرچانه و زبان دراز بود، دیگر از اینکه گاه بگاه او را میدید که از کنار جمع میگردد احساس کنجکاوی نمی کرد. فقط یکی دوبار گفته بود:

— خیال میکنم زندان دیوانه اش کرده باشد. برای خیلی ها این اتفاق میافتد

با اینهمه، یکروز اتفاق تازه ای افتاد که دوباره تنور گفتگو را گرم کرد. مرد جوانی کنار «رفا» (زده آهنینی که در خانه های سویلا بجای در ورودی بکار میرود) ایستاد و سراغ خانم «آنتونیاسا نکز» را گرفت. پیلار که در صحن خانه مشغول وصله کردن پیراهنی بود، بدخترش نگاه کرد و سری تکان داد و گفت:

— آدمی باین اسم درین خانه نداریم.

مرد جوان قدری این پا و آن پا کرد و بعد با کمی خجالت گفت:

— چرا. خیال میکنم در اینجا «لاکاجیرا» صدایش میکنند.

این بار روزا الیائنده را باز کرد و در ورودی داخل عمارت را نشان تازه وارد داد و بسادگی گفت:

— آها! اتاقش آنجاست.

مرد جوان با لبخندی ازو تشکر کرد و داخل حیاط شد. روزا الیادختر کی خوشگل و خوش آب و رنگ بود و مخصوصاً چشمان سیاه کشیده ای داشت که گوئی برای دلبری ساخته شده بود. میخک قرمزی بر گیسوان سیاه خود داشت

که سیاهی و براقی آنهارا جلوه‌ای بیشتر میداد. پیراهن نازکش درست قالب سینه خوش ترکیبش بود و نوک پستانهایش از زیر پارچه لطیف بخوبی مشخص بود.

جوان دوباره لبخندی زد و گفت :

- آفرین بر مادری که ترا بدنیآ آورد (۱)

این بار پیلار، مادر روزالیا، که تعارف من غیر مستقیم بدو مربوط میشد جواب داد :

Vaya Usted con Dios

(خدانگهدار تان باشد).

جوان بسمتی که پیلار نشانش داده بود رفت و انگشت بدر اطاق «لاکچیرا» زد. مادر و دختر، از آنجا که نشسته بودند، بادقت و کنجکاو بوی نگاه میکردند.

هیچکس جواب نداد و مرد جوان ناگزیر شد و دوباره انگشت بدر زد. این بار از داخل اطاق صدای خشن «لاکچیرا» بگوش رسید که میپر سید: کیست ؟ - باز کن ، مادو . منم .

فریادی بلند از درون اتاق طنین افکند و در بتندی باز شد. «لاکچیرا» نفس زنان بانگ زد :

- کوریتو ! کوریتو !

زن بازوان خویشرا بدور کردن بسر جوان حلقه کرد و چند بار او را با حرارت و هیجان تمام بوسید ، سپس با علاقه و اشتیاقی شدید مشغول نوازش گیسوان او شد روزالیا و مادرش که دزدانه ناظر این صحنه بودند ، هیچوقت گمان نبرده بودند که ممکنست در دل این زن چنین مهربانی و محبتی وجود

---

۱ - این جمله در اسپانیا بسیار معمول است ، صورت تعارف مؤدبانه ایرا دارد که مخصوص اخطاب بزنان و دختران زیبا گفته میشود . این همان گفته شاعرانه و دلپذیر سعدی ماست که :

آفرین خدای بر پدری

که تو آورد و مادری که تو زاد !

(مترجم)

داشته باشد. بالاخره زن، در حالیکه از خوشحالی روی پای خود بندنبود  
پسر جوان را بدرون اتاق کشانید.

روزالیا با تعجب گفت:

- پس این پسرش بود! چطور میشود زن باین زشتی پسری باین  
خوشگلی داشته باشد؟ واقعا هم کوریتو پسر زیبائی بود. صورتی نسبتا لاغر  
و دندانهای سفید و صدفی شکل و گیسوانی براق داشت که در دو طرف تراشیده  
شده، و در بالای سر بصورت کاکلی که درست کردن آن فقط از آندالوزی  
ها ساخته است گرد آمده بود. مثل همه اسپانیائی ها پوستی کندمگون داشت  
و مثل همه اسپانیائی ها نیز، طبعاً لباسی آراسته بر تن داشت. شلوارش  
چسبان و نیم تنه اش کوتاه و پیراهنش سفید و یقه گشاد بود.

اندکی بعد، دوباره در اتاق «کاجیرا» باز شد و زن که باز در بازوی  
پسرش افکنده بود بیرون آمد و بدو گفت:

- یکشنبه دیگر می آئی؟

- اگر گرفتاری نداشته باشم، حتماً می آیم.

پسر جوان، نگاهی بر روزالیا افکند، و بامادرش خدا حافظی کرد و رفتی  
که از کنار پیلار و دخترش میگذشت، با اشاره سر بدان دو سلام گفت، و  
این بار روزالیا بجای مادرش جواب داد:

- خدانگهدار تان باد!

اما، همراه این سخن، روزالیا یکی از آن نگاههای پر حرارت و  
آتشینی را که خاص سیاه چشمان اسپانیاست بدو افکند. و لبخندی زده کاجیرا  
این لبخند و نگاهها را دید و اثر خشونت و حشمتی که برای او بود پسرش از  
میان رفته و جای خود را بشادمانی داده بود، دوباره مانند ابری که آسمانی  
صاف را بپوشاند بچهره اش باز گشت. پیش از آنکه با طاق خود باز گردد  
بانگاهی تند و تهدید آمیز به دخترش زیبا نگرست.

پیلار برای آنکه تحقیمی از او کرده باشد، بعد از رفتن کوریتو پرسید:

- این آقا، پسر شما هستند؟

کاجیرا با خشونت جواب داد:

- بلی پسر ما است.

و بی آنکه چیز دیگر گوید، بدرون اتاق رفت و در را سخت

بهم کوفت ،

ظاهراً هیچ چیز نمیتوانست این زنا نرم کند . حتی در موقعیکه دلش از محبت و عاطفه آکنده بود ، باز دریچه این دل را بروی دیگران بسته نگاه میداشت . وقتیکه کاجیر ارفت ، روز الیا آهی کشید و دوباره گفت :

- پسر خوشگلی است .

و در طول روزهای بعد ، بکرات ازین پسر خوشگل یاد کرد . کاجیرا « در باره پسرش عشق شدید و وحشیانه ای داشت ، زیرا این پسر تنها چیزی بود که وی درد دنیا داشت ، و بهمین جهت علاقه او بدین پسر با توقعات و ناز کدلی هائی مبالغه آمیز در آمیخته بود . دلش میخواست او نیز عزیزترین کس این پسر باشد ، و « کوریتو » بدو همانطور نگاه کند که او خود بوی نگاه میکرد . البته چون محل کار این پسر دور از آنجا بود ، برای ایندوممکن نبود که باهم زندگی کنند ، بهمین دلیل در تمام طول هفته « کاجیرا » بانگرانی از خود میپرسید که کوریتو دور ازو چه میکند و چه اشتغالاتی دارد . فکر اینکه کوریتو بزنی دیگر نگاه کند ، برایش تحمل ناپذیر بود و مخصوصاً تصور اینکه یک دختر سیاه چشم و زیبای شهر این پسر را شیفته خود کند ، دیوانه اش میکرد .

در « آندالوزیا » هیچ منظره ای عادی تر و فراوانتر ازین نیست که دخترک زیبای سیاه چشمی در کنار پنجره اتاق خود ، یادریشت نرده آهنین و یادریز سائبانی بایستد و نیمی از شب را بشنیدن سخنان عاشقانه پسری جوان بگذرانند یا گوش بصدای گیتار او دهد . کاجیرا از پسرش پرسید که معشوقه ای دارد یا نه و یقین داشت که پسری باین خوشگلی و جوانی نمیتواند از چنگ دختر ها آزاد باشد ، بدینجهت وقتیکه کوریتو برایش سوگند خورد که شهبایش را بکار کردن میگذرانند کاجیرا حرفش را باور نکرد ، اما همین افکار پسرش خوشحالی و وحشیانه ای بدو داد

بعد ازین جواب کوریتو ، دیدار نگاه پر وعده و آتشین روز الیا و لبخند کوریتو ، خشم فراوان در دل کاجیرا برانگیخت . اصولاً از همان اول کار ، این زن از همسایگان خود نفرت داشته ، زیرا که آنها خوشبخت بودند و او بدبخت ؛ آنها زندگی راحتی داشتند ، ولی وی صبح تا شب جان میکند . ازین گذشته ، از آنها بدش میآمد زیرا که اینان بر از موحش او واقف بودند



ولی حالا دیگر که اینها میخواستند پسرش را از دستش بگیرند ، احساس میکرد که حس تنفرش بدانان بعدا علی رسیده است .

روز یکشنبه بعد ، کاجیرا بعد از ظهر از اتاقش بیرون آمد و از حیاط گذشت و در پشت نرده ایستاد . رفتار او طوری زننده بود که همسایه ها بصدا در آمدند . روزالیا که او نیز از صبح در انتظار عصر دقیقه شماری میکرد ، پوزخندی زد و آهسته با طرفیان گفت :

- میدانید برای چه پشت نرده ایستاده؟ برای اینکه آقا پسرش امروز بدیدن او میآید ، و خانم نمی خواهد که ما باین آقا زاده نگاه کنیم .

بالاخره کوریتو آمد ، و کاجیرا او را بلافاصله با تاق خود برد روزالیا مدتی بسمت نرده نگاه کرد و لبخندی زد ، و دردیدگانش برقی از شیطنیت درخشید . چندین بار فکر کرده بود که این بار که کوریتو آمد ، با او سر صحبت را باز کند ، قبلا درین تصمیم نظری جز تمایل قلبی خود نداشت ، ولی حالا حس میکرد ازین راه میتواند این زن را آزار دهد ، این تصمیم لذت بیشتری بدو میداد و وقتی که منظره خشم و ناراحتی شدید کاجیرا را بنظر میآورد ، دندانهای سفیدش از خلال دو لب گوشتالو دبدرخشش در میآمد

آرام آرام بسمت نرده رفت و این بار او در آنجا بکشیک ایستاد بطوریکه در هنگام مراجعت کوریتو و مادرش ناگزیر بودند از کنار او بگذرند اما در موقع بازگشت کوریتو ، کاجیرا که متوجه این موضوع شده بود طوری در سمت چپ پسرش جای گرفت که مانع رد و بدل شدن هر جور نگاه و چشمکی میان آنها نشود . روزالیا که اینطور دید شانه ها را بالا انداخت ، اما با اوقات تلخی در دل گفت :

- این دفعه باین پتیاره نشان میدهم که من بچه مکتبی نیستم .

یکشنبه بعد ، کاجیرا دوباره از اولین ساعات بعد از ظهر در کنار نرده جای گرفت . اما این بار روزالیا از خانه بیرون رفت و آهسته آهسته در مسیری که قاعدتاً میبایست کوریتو از آن بیاید برافتناد . طولی نکشید که سروکله پسرک از دور پیدا شد . اما روزالیا همچنان بر رفتن ادامه داد و سعی کرد که نگاهش بانگاه او برخورد نکند . کوریتو که بکنار او رسیده بود ایستاد و گفت : سلام ، خانم .

روزالیا با تعجب بدو نگاهی کرد و جواب داد :

-عجب! خیال میکردم که میترسید بامن حرف بزنید .  
پسرک؛ که مثل همه اسپانیاییها از کلمه ترس بدش میآمد ، مغرورانه گفت:

- من از هیچ چیز نمیترسم .

-از مادران چطور ؟

و دخترک ، بی آنکه منتظر جواب شود ، مثل اینکه میخواهد خیال کوریتو راحت کند و از نگرانی بیرونش آورد ، براه خود ادامه داد ولی خودش میدانست که پسرک ، او را در چنین وضعی تنها نخواهد گذاشت .

کوریتو پرسید :

- کجا میروید ؟

- میخواهید چه کنید که کجا میروم؟ فوراً پیش مادران بروید ، و گرنه كتك خواهید خورد . مگر نمیبینید که هر وقت با او هستید ، حتی از نگاه کردن بروی من ملاحظه میکنید ؟

- این حرفها چیست ؟

- خدا حافظ . کار لازمی دارم و باید بروم .

کوریتو با -الی ناراحت بسمت خانه رفت و روزالیا با خوشحالی شیطنت آمیزی لبخند زد . وقتی که کاجیرا و پسرش از حیاط میگذشتند تا کوریتو خدا حافظی کند و پسرک خود برگردد دوباره روزالیا در حیاط بود. این بار عزت نفس کوریتو بدو جرئت داد که بایستد و با او نیز خدا حافظی کند کاجیرا از فرط خشم کبود شد . با صدای خشن خود فریاد زد :

- بیا کوریتو . چرا ایستاده ای ؟

موقعیکه کوریتو رفت ، کاجیرا چند لحظه در مقابل روزالیا ایستاد و مثل این بود که میخواست چیزی بدو بگوید ، اما با کوشش تمام خشم خویش را فرو خورد و خاموش به اتاق خود بازگشت .

چند روز بعد ، جشن معروف «سانتو ایزیدرو» فرارسید . این روحانی کسی است که شهر سویلا در حمایت معنوی اوست ، و صدها سال است که هر ساله اهالی این شهر جشن او را با علاقه و حرارت تمام برپا میکنند آن شب استاد بنایی که ساکن عمارت بود ، بكمك دو نفر دیگر از مستاجرین طناب بلندی از بنطرف بآ نطرف حیاط کشید و آنرا پراز فانوسهای کاغذی کرد که در این شب مهتابی تابستان نورهای رنگارنگشان جلوه زیبایی خاصی

داشت و بانور ستاره‌ها که چشمك زنان در آسمان میدرخشیدند در میآمیخت .  
 اهالی خانه در وسط حیاط روی صندلیها نشسته و دورهم حلقه زده بودند ، و زن‌ها که غالباً مشغول شیردادن بچه‌های كوچك خود بودند خود را با بادبزنی‌های كاغذی بادمیزدند و فقط گساه بگناه دست‌از پسرچانگی برمیداشتند تا پسر بچه یادختر بچه‌ای را که شیطنت میکرد آرام کند و دوباره پیر حرفی به پردازند . هوای خنك شب پس از گرمای خفه کننده روز بسیار مطبوع بود . آنهائیکه توانسته بودند بتماشای گاو بازی روند با آب و تاب ماجرای روز را برای همسایگان تعریف میکردند و جزئیات آنچه را که روی داده بود ، با خیالپردازی و مبالغه گوئی باز میگفتند .

همه اهالی این عمارت در حیاط بودند بجز کاجیرا ، که از پنجره اتاقش نور ضعیف شمعدانی پیدا بود . یکنفر پرسید :

- پسرش کجاست ؟

بیلاز جواب داد :

- یکساعت پیش آمد . حالا توی اتاقست .

روزالیا خنده کنان گفت :

... واقعاً که چه تفریح خوبی میکند .

یکی از مردان فریاد زد :

- روزالیا ، دست‌از سر کاجیرا بردار . يك خورده برای خودمان برق

دیگران یکصدا فریاد کردند :

- آری ، آری . روزالیا . يك خورده برق .

در اسپانیا همه عاشق رقصند ، و مخصوصاً عاشق تماشای رقص . چند

سال پیش ، برخی‌ها ادعا داشتند که هر زن اسپانیائی که رقص بدنیا نیامده

باشد ، اسپانیائی نیست .

صندلیها را دایره وار دورهم جمع کردند . بناور آنده تراموای بسراغ

گیتارهای خود رفتند . روزالیا قاشق‌های خویش را با انگشت بست و همراه

یادختر جوان دیگری برقصد برداخت .

کوریو ، که از آنان محقر مادرش صدای موسیقی ورقص شنیده بود ،

گوش‌ها را تیز کرد و گفت :

- بشنوم دارند میرقصند .

از پشت پرده پنجره نگاهی بیرون انداخت و عده‌ای را که در حیات بودند در نور ملایم فانوس‌های کاغذی دورهم در حال رقص و کف‌زدن دید مخصوصاً متوجه دو دختر جوان شد که با گرمی تمام پایکوبی میکردند . روزالیا لباس روزهای عید خود را پوشیده بود و گل‌میخک آتشینی بگیسوان خود زده بود که سیاهی آن‌ها را بیشتر جلوه میداد . بدیدن این منظره قلب کوریتو بی‌اختیار بتپش آمد . نمیدانم خبر دارید یا نه ، که عشق در اسپانیا خیلی زود بسر راغ‌سراغ و دختران میرود . کوریتو از نخستین روزی که دختر جوان را دیده و با او حرف زده بود ، بارها بدو فکر کرده و حتی بایاد او بخواب رفته بود .

خود بخود بطرف در اطاق رفت . مادرش بانگرانی پرسید :

- میخواهی چکار کنی ؟

- میخواهم رقص این‌ها را تماشا کنم . تو هیچوقت نمیخواهی من یک خورده تفریح کرده باشم .

- نه . نمیروی رقص تماشا کنی . میروی روزالیا را تماشا کنی .

کاجیرا خواست جلوی او را بگیرد ، ولی کوریتو مادرش را کنار زد و از اطاق بیرون رفت و بجمع حاضرین که دور روزالیا حلقه زده بودند و برقص او نگاه میکردند پیوست . کاجیرا نیز بایکی دو قدم فاصله بدنبال او آمد ، و در تاریکی ایستاد ، تا کسی اثر خشم شدیدی را که بر چهره داشت نبیند . روزالیا ، متوجه کوریتو شد ، و رقص کنان ، موقعی که از کنار او میگذشت گفت :

- نمیترسی بمن نگاه کنی ؟

خودش هم همیشه از کاجیرا میترسید ، اما این مرتبه ، رقص بدو جرئت و قوت قلب داده بود . و قتی که صدای گیتار خاموش شد ، دختریکه همراه با روزالیا میرقصید نفس زنان روی یک صندلی افتاد ، اما روزالیا بجانب کوریتو رفت و در برابرش ایستاد ، و در حالیکه او نیز نفس نفس میزد گفت :

- لابد رقص بلد نیستی .

- چرا بلد نیستم .

- خوب پس بیا !

روزالیا با لبخندی آمیخته با دلبری فراوان بدو نگاه میکرد ، اما کوریتو مردد بود . از پشت سر نگاه سریعی بجانب مادرش افکند ، زیرا حدس زده بود که باید مادرش در تاریکی ایستاده باشد روزالیا مفهوم این نگاه را دریافت و با لحنی نیشدار گفت :

- میترسی ؟

- از چه میترسم ؟

این بار کوریتو دیگر تر دیدی نکرد و وارد جمع شد . گیتارها دو باره بصدا درآمدند و حاضرین با آهنگی منظم به کف زدن پرداختند . دختر جوانی يك جفت قاشقك بکوریو داد و کوریتو و روزالیا برقصیدن پرداختند . روزالیا در حین چرخ زدن ، با نگاهی تمسخر آمیز ، هر بار بدان سمت که کاجیرا ایستاده بود مینگریست ؛ و هر بار بیشتر متوجه رنگ پریدگی او میشد . کاجیرا ، به حرکت ایستاده بود و با دقت به روزالیا مینگریست که در حال پایکوبی با ملاحت بسیار بسوی کوریتو خم شده بود و بدو لبخند میزد و کوریتو نیز ، با آهنگ قاشقك های خود گردا گرد او میچرخید . دیدگان زن بدبخت مثل دو زغال گداخته میدرخشید اما هیچکس باو توجهی نکرد . ناله ای هم که از دل او برخاست بگوش کسی نرسید .

وقتی که آخرین کف زدنهای شورانگیز حاضرین پایان یافت ، روزالیا ، لبخند زنان بکوریو گفت : نمیدانستم اینقدر خوب میرقصی ! کاجیرا باتاق خود رفت و در را از داخل قفل کرد . کوریتو چند بار در زد و از او خواهش کرد که در را باز کند ، ولی جوابی نشنید . بالاخره گفت :

- خوب پس من بر میگردم .

- کاجیرا بی اختیار ناله ای از دل برکشیده اما صدا را در گلو خاموش کرد و جوابی نداد . وجود پسرش ، تمام دارایی او در روی زمین بود ، و با این وصف درین لحظه احساس میکرد که بدین پسر کینه میورزد . آنشب تا صبح بیدار ماند ، و با حال نیمه جنون ، در فکر آن پسر پرد که همه دست بدست هم داده اند تا پسرش را از او بگیرند

فردا صبح بر سر کار رفت ، و در سر راه روزالیا بکمین ایستاد . وقتی که دخترك او را دید که ناگهان بسر راهش سبز شد ، بی اختیار فریادی

از وحشت بر آورد .

کاچیرا باخشونت گفت :

- چرا دست از سر پسر من برداری ؟

روزالیا خودش را بفهمی زد . با تعجب جواب داد :

- مقصود من از این حرف چیست ؟

- خودت را لوس نکن . خیلی خوب می فهمی مقصودم چیست . تو

میخواهی پسر من را از من بگیری .

- پسر شما چندان آتش دهن سوزی هم نیست . خیال میکنید من علاقه ای

باو دارم ؟ خودش دست از سر من بردارد . اگر راست میگوئید ، باو بگوئید

دنبال من نیفتد . من که کاری باو ندارم !

- دروغ میگوئی .

- از خودش پرسید تا راستش را بگوید .

لحن روزالیا چنان زننده بود که نزدیک بود کاچیرا از فرط خشم فریاد

بکشد . روزالیا دوباره گفت :

- این طفلک هر روز یکساعت در کوچه منتظر می ماند تا مرا ببیند .

چرا پیش خودتان نگاهش نمیدارید که اینطور در بدر نباشد !

- دروغ میگوئی . دروغ میگوئی . تو خودت هستی که ولش نمیکنی .

- اگر عاشق میخواستم ، لازم نبود دنبالش بگردم . خودشان اینقدر

زیاد هستند که من بسراغشان بروم . تازه اگر هم بنا بود خودم دنبال عاشق

بیدا کردن بروم ، حتماً بسراغ پسر یک آدم کش می رفتم .

کاچیرا حس کرد که همه چیز در نظرش رنگ خون گرفته است . دست بالا

بر دوچنان سیلی آبداری بگوش روزالیا نواخت که صدایش در آنطرف

حیات پیچید فریاد زد :

- اگر دست از کوریتو برداری ، خونت پای خودت است .

- خیال میکند من با این حرفها میترسم ؟ اگر زورتان رسید اورا از

من دور کنید . مگر نمی بینید که مرا از تخم چشمش بیشتر دوست دارد ؟

کاچیرا مثل حیوانی وحشی که طعمه اشرا از چنگش بیرون کشند ناله ای

بر آورد و راه کوچه را در پیش گرفت .

ولی رقص آن شب کوریتورا پاك عاشق روزالیا کرده بود و از آن شب  
بعد پسرک دیگر بهیچ چیز جز بلبلهای گویشتالود و قرمز دختر فکر نمیکرد.  
برق چشمهای روزالیا در تار یک قلب او تافته و سراسر وجودش را روشن  
کرده بود. احساس میکرد که سرپایش تمنای در آغوش گرفتن و بوسیدن  
او را دارد. وقتی که شب شد در محله «ماکارنا» بگردش پرداخت و اندکی  
نگذشت که خودش را نزدیک خانه روزالیا یافت.

در تاریکی پنهان شد و در انتظار آن ماند که روزالیا را در حیاط ببیند  
در آن سمت دیگر عمارت، شمع کم نوری در پشت پنجره اتساق دور افتاده  
مادرش میسوخت. ناگهان سایه دخترک در کنار حیاط پیدا شد که سوریو با  
صدائی آهسته گفت:

روزالیا!

روزالیا برگشت و فریاد کوتاهی از روی تعجب کشید. بسمت او آمد  
و زیر لب گفت:

- اینجا چکار میکنی؟ امروز که یکشنبه نیست.

- نباشد. من دیگر نمیتوانم از تو دور بمانم.

- چرا؟

- برای اینکه دوست دارم.

- میدانی که مادرت امروز صبح خیال کشتن مراد داشت؟

دخترک بروحیه اسپانیولی، با آب و تاب تمام بنقل داستان گفتگوی  
خود و کاپیرا پرداخت و هر قدر خواست بر آن شاخ و برگ گذاشت، اما صحبتی  
از آن حرف نیشدار خودش که کاپیرا را از خود بیخود کرده بود  
بمیان نیاورد.

کوریتو داستان را تا باختر شنید و با اوقات تلخی گفت:

- مادر من شیطان مجسم است. اصلاً با او نمیگویم که تو محبوبه به

من هستی.

روزالیا بالحنی آمیخته بنیشخند، جواب داد:

- یقیناً خیلی هم خوشحالش خواهی کرد.

- فردا کنار زده میآئی؟

— شاید .

کوریتو بی اختیار لبخندی زد ، زیرا در جواب دخترك يكدنیا وعده پنهان نهفته بود . وقتیكه بسمت خانه خودش برمیگشت ، از هر وقت دیگر سر بلندتر و مغرورانه تر راه میرفت .

دخترك فردا در انتظار او بود . همچنانكه درسویلا رسم عشاق است ، او و کوریتو چند ساعت تمام از دوسوی نرده سخنان عاشقانه زمزمه کردند و در تمام این مدت بفکر کوریتو خطور نکرد که میشود ازین نرده ها گذشت ، یا ازورای آنها محبوبه را بوسید .

وقتیكه از روزالیا پرسید كه او را دوست دارد یا نه ، دخترك جوابی نداد ، ولی آهی بر معنی کشید . هر دو درچشمان هم نگریستند تسانشان آن شوری را كه در دلشان شعله ور بود در آن دریابند .

از آن شب بعد ، کوریتو هر شب بیدار روزالیا آمد ، اما از ترس آنكه مادرش بملاقاتهای آنها پی برده باشد ، يكشنبه بعد را بدیدن مادر خود نرفت . كاجیرا تمام شب را در انتظار او ماند و هر لحظه رنجی كشنده تر و نومیدانه تر در دل خود احساس كرد . حاضر بود در پیش کوریتو بزانو افتد و ازو معذرت بطلبد ، ولی عاقبت دریافت كه آنروز دیگر پسرش نخواهد آمد و ازین لحظه نسبت بدو احساس كینه كرد . آرزو كرد كه او را دریای خویشتن مرده ببیند . وقتیكه فكر كرد كه باید يك هفته تمام در انتظار بیدار پسرش بماند ، تا شاید کوریتو بیابد و شاید هم نیاید ، بی اختیار حس كرد كه قلبش زهره شكسته است .

تمام هفته گذشت ، و کوریتو نیامد . كم كم قدرت انتظارش پایان رسید زیرا شكنجه ای كه لحظه بلحظه تحمل میکرد ، فوق توانائی او بود . باخودش میگفت كه همه این رنج را از ناحیه روز الیا میبرد ، و هر وقت كه بدین دخترك میاندیشید خشم و نفرتی بیشتر نسبت بدو احساس میکرد .

يكشنبه بعد ، بالاخره كریتودل بدریا زد و بدیدن مادرش آمد . اما كاجیرا مدتی بیش از آنچه باید در انتظار او مانده ، و این انتظار دلش را سخت کرده و حسن محبت را در آن كشته بود . وقتیكه پسرك خواست مادرش را ببوسد ، وی او را كنارزد ، پرسید :

— چرا هفته پیش بدیدن من نیامدی ؟



- تو آن شب در را بروی من بستی . فکر میکردم که دیگر میل دیدن مرا نداری.

- همین؟ هیچ دلیل دیگری در کار نبود؟

- آخر کار زیاد هم داشتم.

- کار داشتی؟ آنهم آدم تنبلی مثل تو، چکار داشتی؟ اگر بنا بود روز الیارا ببینی حتماً فرصت پیدا میکردی.

چرا تو این دختر را زدی؟

- از کجا میدانی که او را زدم؟ معلوم میشود همدیگر را دیده‌اید؟

با نگاه آتشین بدو نگر بست. سپس باخشم گفت:

- این دختر مرا آدمکش خطاب کرد.

- خوب.

- چطور، خوب؟

فریاد کاجیرا چنان بلند بود که حتی از آن طرف حیات باآسانی شنیده میشد. باخشم گفت:

- اگر من آدم کشتم، برای خاطر تو کشتم. برای آن «پیه سانتی» را کشتم که ترا کتک میزد. خودم که با او دشمنی نداشتم. بخاطر تو هفت سال آزرگار در زندان ماندم میفهمی؟ هفت سال! وحالا... احمق خیال میکنی که واقعاً این دخترک ترا دوست دارد، در صورتیکه هر شب چند ساعت در کنار نرده با معشوقش حرف میزند.

کوریتو لبخند زنان جواب داد:

- خودم میدانم.

کاجیرا سراپا لرزیده نگاهی پرسش آمیز بدو افکند و آن وقت همه جریان را دریافت. از فرط رنج و نومیدی چند لحظه نفس نفس زد و دست بقلبش برد تا شاید از طپش گشوده آن جلوگیری کند. ناله کنان گفت:

- پس تو هر شب اینجا بودی و بدیدن من نمیآمدی؟ اینجا بودی و من در انتظارت چشم براه داشتم. منکه همه چیز را در راه تو گذاشتم. هر کار را که ممکن بود برای انجام دادم. مشت‌ها و لگدهای پیه سانتی را تحمل کردم تا ترا نان بدهم، بعد هم او را کشتم برای اینکه باتو بدرفتاری نمیکرد. اگر بخاطر و بایاد تو نبود، بجای تحمل اینهمه سالهای زندان، خودم را همان

اول کشته بودم.

کوریتو بآرامی گفت:

- مادر، یکخورده عاقلتر باش. من حالا بیست سال دارم. اگر روزالیا نبود، بهر حال کس دیگری بود.

- برو، برو، دیگر نمیخواهم رویت را ببینم. از تو بیزارم!  
وبا تمام نیروی خود او را بسمت در را اند. کوریتو شانه‌ها را بالا افکند وبا بی اعتنائی گفت:

- خیال میکنی که خیلی دلم می‌خواهد اینجا بمانم!  
با قدمهای شمرده عرض حیاط را طی کرد و نرده آهنی را در پشت سر خود بهم کوبید. کاجیرا مثل حیوانی وحشی که گرفتار قفس شده باشد، در اتاق خود براه افتاد و ساعات متوالی بهمین حال گذرانید. سپس مانند حیوانی درنده که در کمین طعمه نشسته باشد، مدتی دراز در پشت پنجره ماند و بیرون نگریست. بالاخره صدای دستهایی را شنید که بنرده خیاط می‌کوفتند. این علامت آن بود که کسی از بیرون آمده است و می‌خواهد داخل خانه شود. با چشمهای از حدقه برآمده منتظر ماند، ولی تازه وارد استاد بنائی بود که در طبقه پائین خانه داشت. کاجیرا دست بگوی خود برد تا فشارش دیدی را که از درون بر آن وارد می‌آمد تسکین بخشد. مدتی دیگر منتظر ماند، و درین حال سرپایش پیوسته میلرزید.

عاقبت صدای برخورد دستهای ظریفی بنرده شنیده شد و از طبقه بالا کسی پرسید:

- کیست؟

- منم باز کنید.

صدای روزالیا بود. کاجیرا بی اختیار فریادی از پیروزی برکشید. نرده حیاط باریسمانی که بدان متصل بود باز شد و روزالیا با قدمهای سنگین خود از حیاط گذشت. نشاط و امید زندگی در تمام حرکاتش پیدا بود و آواز خوانان پاپلیگان گذاشت، ولی در اولین قدم با کاجیرا برخورد کرد و در روی او استاد و راهش را سد کرده بود. دخترک تکانی سخت بخود داد تا بازوی خود را از چنک وی در آورد. فریاد زد:

- از جان من چه میخواهید؟ ولم کنید بروم

- با پسر من چه کرده‌ای؟  
 - بگذازید بروم و گرنه داد میزنم.  
 - بگو به بینم : راست است که تو هر شب در کنار نرده با او  
 مغازله میکردی؟  
 روزالیا با تمام قوای خود فریازد ،  
 - مادر، آتونیو ، بدادم برسید .  
 کاپرا بازوی او را فشار بیشتری داد و گفت :  
 - جواب بده با او چه میگفتی !  
 - بسیار خوب . حالا که میخواهید بدانید میگویم . پسر شما همین روزها  
 بامن عروسی میکند دیوانه منست ، و من هم دوستش دارم .  
 تکان دیگری بخود داد ، و دوباره گفت :  
 خیال میکند که میتواند ازین کار جلوگیری کنید ؟ نه ، دیگر از شما  
 ترس ندارد نفرت دارد . خودش اینرا بمن گفت ، گفت که دلش میخواست  
 از زندان آزاد نشده بودید .  
 - خودش اینرا بتو گفت؟  
 کاپرا بی اختیار چند قدم بعقب برداشت ، و روزالیا با این حرکت او  
 خود را آزاد یافت . با صدای بلند گفت :  
 - بلی خودش گفت . خیلی چیزهای بدتر از این هم گفت . گفت که شما  
 پیه سانی را کشته‌اید و گفت که هفتسال در زندان بوده‌اید . و گفت که کاش  
 در همانجا مرده بودید .  
 روزالیا ، این کلمه را با فریاد گفت ، و وقتی که کاپرا را دید که ازین  
 ضربت رنگ ازرو بداد و چنانکه پشتش خورد شده باشد کمر خم کرد قهقهه  
 خندید . برای اینکه لذت بیشتری از آزار او برده باشد ، گفت :  
 - و شما باید افتخار کنید که من حاضر بزناشومی با پسر یک زن آدم-  
 کش شده‌ام .

باتکانی شدید ، کاپرا را از سر راه خود بر کنار زد تا از بقیه پله‌ها  
 بالا رود . ولی این حرکت او زن را از گیجی بیرون آورد . ناگهان وی با  
 شدتی وحشیانه مثل حیوان درنده‌ای خود را بروی او انداخت و عقبش کشید

روزالیا برگشت وسیلی آبداری بگوش او نواخت ، ولی درین لحظه ، کاجیرا دست بسینه خود برد و از زیر پیراهن خویش ، بتندی کاردی بیرون کشید و دشنامگوبان آنرا تادسته درسینه دخترک فرو برد . روزالیا بر زمین در غلطید و فریاد زد :

- مادر، مادر ، مرا کشت !

و در دنبال این سخن ، جسد خونین او غلطان غلطان بیابین پله ها فرو افتاد و در آنجا بر که ای از خون پدید آورد .

در دنبال این فریاد ، چندین پنجره گشوده شد، وعده زیسادی بشتاب از اتاقهای خود بیرون دویدند تا کاجیرا را دستگیر کنند . اما این کاجیرا از جاتکان نخورده بود ، فقط تکیه بدیوار داده بود و بانگاهی چنان سبعمانه و خشن بدیشان مینگریست

که تا مدتی هیچکس جرئت نزدیک شدن بدورا نیافت . بالاخره پیلا رمادر روزالیا فریاد کنان از اتاق خود بسوی ایشان دوید ، و توجه همه حاضرین بدو ، يك لحظه کاجیرا را آزاد گذاشت وی این لحظه استفاده کرد ، وجست زنان بدرون اتاق خود رفت و در آنرا از داخل بست .

در عرض چند لحظه ، تمام ساکنین خانه در حیاط جمع شدند . پیلا ر خودش را روی نمش دخترش انداخته بود و حاضر نبود از آن جدا شود . یکنفر بسراغ پزشك و دیگری بدنبال باسبان رفت بالاخره طبیب از میان جمعیتی که در پشت در خانه جمع شده بود ، راهی باز کرد و بدرون آمد درهمین موقع چندین باسبان آمدند وعده زیادی ماجرا را برایشان نقل کردند . پلیس باطابق کاجیرا رفت و در آنرا شکست و پس از زد و خورد کوتاهی او را دستبند بردست از آنجا بیرون کشید . همه حاضرین ناسزا گویان بسمت او حمله ور شدند ، اما پلیس با ضربت باتون آنها را دور کرد ، کاجیرا بانگاهی تحقیر آمیز و بی اعتنا بدانها مینگریست و کمترین عکس العملی در مقابل فریادها و نفرین های ایشان نشان نمیداد . فقط دید گانش درخشان بود ، و برقیکه در آنها میدرخشید ، برق پیروزی و شادمانی بود .

باسبانان او را از عرض حیاط گذرانند و بسمت نرده بردند . و قتیکه از کنار جسد روزالیا میگذشتند ، کاجیرا يك لحظه ایستاد و بدان نگریست

سپس ازدگتر پرسید :

- مرده ؟

پزشك با لحن جدی و موقری جواب داد :

- بلی .

كاچیرا فریادزد :

- خدا را شكر !

ودوباره همراه با پاسبانان براه افتاد .

خون و شن



## خوب و شمن

نواحی میان دریای مدیترانه و صحرای بزرگ افریقا، نواحی مرموزی است. خیلی‌ها برای درک زیبایی این نقاط بدانجا روی می‌آورند، ولی با اتومبیل‌های مدرن و قطارهای راه‌آهن نمیتوان بی مفهوم واقعی این زیبایی برد. فقط کسانی میتوانند روح «صحرا» را در یابند که مثل صحرائنشینان، بر پشت قاطر یا شتر ازین مناطق وسیع و خشک و واحه‌های دلپذیر آنها بگذرند.

ژاك دوپوی، جهانگرد و نقاش، هشت روز پیش شهر مراکش را ترك گفته و باهمین وسیله، بر پشت قاطر، جاده ایرا که بسمت دراعه میرفت طی کرده بود. برای رسیدن بدین نقطه، وی راه عادی اتومبیل رو را کنار گذاشته و راه میان‌بروحشی و صحرایی را برگزیده بود. در تمام این مدت، هر شب در اولین آبادی که در راه خود یافته بود فرود آمده و در اولین خانه‌ای که دید بود کوفته بود یا با اولین «خیمه‌ای» که افراشته دیده بود وارد شده بود، و طبق معمول، همه جا او را بگرمی پذیرائی کرده بودند. «ژاك» حالا دیگر خوب می‌دانست که میهمان‌نوازی معروف شرقی، شهرت بی اساسی نیست و در وصف آن نیز کمترین مبالغه‌ای نشده است؛ اگر جامی درین سرزمین بود که از این میهمان‌نوازی اثر زیادی دیده نمیشد، همان شهرهای آباد و اروپائی شده «مراکش» بود.

هر قدر تدریجاً رو بجنوب پیش میرفت، یعنی بقلب صحرا نزدیکتر و از نقاط اروپائی نشین دورتر میشد، بهتر متوجه میشد که حضور او، و خط سیرش، بوسائلی که وی از آنها خبر نداشت ولی مؤثر بود، پیشاپیش به واحه‌های سر راه او اطلاع داده میشود، زیرا در همه این واحه‌ها وسایل



پذیرائی از او قبل فراهم شده بود . همه جا او را بگرمی میپذیرفتند، و بخصوص از آن نظر از مصاحبتش لذت میبردند که وی هم عربی حرف میزد و هم بزبان «بربر» آشنا بود .

غروب آفتاب قله های پر برف کوهستان اطلس را از دور ، برنك قرمز بسیار دلپذیری در آورده بود که دقیقه بدقیقه تغییر میکرد . وقتی که «ژاك» به مقابل «برج الشمس» رسید که يك بنای با عظمت قرون گذشته است خورشید تقریباً غروب کرده بود .

کنار برج، در مدخل قصبه شیخ حمو، شیخ و بزرگ قصبه با جلایه سفید رنك خودش که آنرا بدست نسیم شامگاهی سپرده بود ایستاده بود و انتظار او را داشت . در چهره او جلال مردانه بالطت فراوان آمیخته بود وقتی که ژاك از قاطر پیاده شد، شیخ پیش رفت و با او مصافحه کرد و با فرانسۀ سلیس و روانی ، مقدمش را خوش آمدگفت و او را با خود بدرون «مفیف» برد . در مفیف شیخ و میهمانش روی دو مخته نرم نشستند و کنیز کی سیاه که حلقه بزرگ نقره ای از گوش چپش آویخته بود ، دوفنجان چای غلیظ برای ایشان آورد . گفتگوی این دو ، گاه به عربی ، در پیرامون تونس و ایتالیا و فرانسه و آلمان و خاطراتی که شیخ از سفر خود بدین کشورها داشت دور میزد .

شیخ شرح داد که این سرزمینها را تفنك بدست ، و بالباس ملی خود ، زیر پا گذاشته و از قصبه سکوره تا سواحل دانوب ، همه جا مورد استقبال گرم قرار گرفته است . آنگاه شیخ بسیاری از خاطرات جنگها و پیروزیهای خود و سر بازانش را درمراکش و در جنك بین المللی برای میهمانش نقل کرد که بر از ماجراهای جالب و هیجان انگیز بود . ژاك با خود گفت : «زندگی امرای عرب ، در همین دو کلمه خلاصه میشود : جنك و زن . زن و جنك : این شیخ ، هنوز از جنك و پیروزی لذت میبرد . شرطی می بندم که هنوز هم حرمسرای او پر از زنان خوبروی عرب است . و با این همه ، نگاههای او به این کنیزك سیاه پوست که برای ما چایی میآورد ، نشان میدهد که حتی این حرمسرا نیز برای او کافی نیست . ولی راستی این دخترك

چند سال دارد ؟ دوازده سال ؟ چهارده سال ؟ بهرحال نگاه های او نگاههای يك دختر معصوم نیست . نگاه زنی است که دنبال خیلی چیزهای تازه میگردد.



شام، بسیار عالی و زیاد بود ، وطبعاً شرابی در آن یافت نمیشد ، درعوض انواع خوراك عربی و فرانسوی در سر سفره چیده شده بود. بعد از شام ژاك مثل میزبان و سایر هم سفره های خود «الحمد لله» گفت و بعد همراه «ایشان برای حضور در مجلس بزمی که در حیاط داخلی برج برقرار شده بود بدانجا رفت ، درین مجلس ، تمام کنیزکان شیخ شرکت میجستند و همه بيك رقص دسته جمعی محلی میپرداختند ژاك در تمام طول مسیر خود همین وضع راهمه جادیده بود، مردها دورهم حلقه میزدند و با صدای «طبل» دست میكوفتند و زنان آواز دسته جمعی هوس انگیزی میخواندند که زنی، بآهنگ آن میرقصید ، و این رقص او ، رقص معروف عربی بود . اطراف ایشان را نخلهای بلند فرا گرفته بود که سایه آنها بدیوار مقابل میافتاد. هر چند لحظه ، رقاصه ای که مشغول پایکوبی بود بجای خود میرفت و یکی دیگر از میان جمع برمیخاست و بمقابل شیخ میآمد و به نوبت خود رقصی پرهیجان و هوس انگیز شروع میکرد. ژاك هر بار که به شیخ مینگریست در دیدگان او برق طلب فروزندان مییافت ، و گاه بگاه میدید که شیخ با دست اشاره ای بر قاصه میکرد و او ، تعظیم کنان ، راه دری را که به اندرون خانه شیخ باز میشد در پیش میگرفت تا آن شب موقتاً جزو حرمرای شیخ در آید .

وقتی که بزم پیاپیان رسید ، ژاك با خود گفت : «تاحالا سه بار شیخ اشاره کرده و سه زن به اندرون او رفته اند . خیال میکنم وی هماقدر که جنگجوی بیباکی است ، عاشق پیشه پرحرارتی نیز باشد . ولی راستی، اگر این میزبان من بهمان درجه که پای بند پذیرائی از میهمان خود هست ، به رعایت سنن و مقررات ملی خود نیز پای بند باشد، باید حتماً امشب کنیزکی را باطابق من فرستاده باشد . حیف که درین باره با خود من مشورتی نکرده

و گر نه من آن دختر جوانی را که چشمان درشت دارد و موهایش تا زانو ان او فرو ریخته انتخاب می‌کردم .

درد نبال این فکر، ژاك نگاه خود را بدین دختری که در جمع رقاصگان مشغول پایکوبی بود و اندام موزون خویش را با آهنگ محرك موسیقی عربی حرکت میداد دوخت و حس کرده که دخترک ازین نگاه او سرخ شده است . اندکی بعد ، آتشی که برافروخته بودند خاموش شد ، و شیخ بایك اشاره دست رقص و بزم را پایان داد، سپس با ادب تمام به میهمان خود گفت که در صورتیکه میل خواب داشته باشد ، اطاق او آماده است .

کنیزك سیاهی که برای آنان جای آورده بود، شمع‌دانی بردست، او را از چندین پیچ و خم باطاقی که برای وی ترتیب داده بودند هدایت کرد . اطاق باقالی‌های گران بها مفروش بود و مثل همه اطاقهای پذیرائی خانه‌های امرای عرب ، نشیمنگاه‌های آن فقط عبارت از مخده‌هایی بود که در اطراف اطاق کنار دیوار چیده و در عقب آنها پشته‌های نرم گذاشته بودند کنیزك ماژاك را همراه خود باطاق حمام برد تا طبق وظیفه خود ، پیش از خواب بدن میهمان را شستشو دهد . در این مورد، میهمان شخصاً هیچ کاری نباید بکند، زیرا این وظیفه کنیزكان است که او را برهنه کنند و تنش را صابون بزنند و بشویند و خشك کنند ، و آماده خواب تحویل بسترش دهند . از نظر مردان عرب این کنیزكان بقدری بی‌ارزشند که کسی بدیشان جز بنظر يك ازار کار نگاه نمی‌کند . ژاك مفهوم ضرب‌المثل معروف را که «در آن طرف کوه‌های اطلس » معنی اخلاق با معنی آن در این طرف اطلس یکی نیست» در این مورد فهمید ، زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که یک موقع با این اشتیاق ؛ هم آغوشی بایك کنیزك سیاه ، آنهم کنیزکی چهارده ساله ، رضادهد . ولی مسلماً گناه از خود دخترک بود که نگذاشته بود ژاك آرام بماند .

بیش از نیمی از شمع سوخته بود که صدایی از اطاق خواب که ژاك میبایست شب را در آن بگذارند شنیده شده . دخترک ، هر اسان خود را از اطاق حمام بیرون انداخت و بدان تجارت ، ژاك چند لحظه صدای گفتگوئی را که خیلی آهسته صورت می‌گرفت شنید ، سپس صدای دری را شنید که بسته شده و در دنبال آن خاموشی حکم فرما گردید ژاك بی‌صدا در را

باز کرد و با طاق خواب خود رفت . در سایه روشن اطاق ، هیكل زنی را دید که روی یکی از مخده ها لمیده است . صدائی که صدای دخترک نبود ، او را بنزد خود خواند ، ژاك نزدیک شد و آنوقت زن زیبایی را با پوست صدفی لطیف و سفید ، و گیسوانی که تازانوان او فرو ریخته بود ، در کنار خویش یافت که بدو می گفت :

— خجالت نمی کشی بایك كنیزك بیسروپا که فقط قابل سقاها و حمال ها است هم آغوشی میکنی ، در صورتیکه دختر میزبان تو در اطاق تو منتظر است ؟ آیا راستی تو خودت هم فقط قابلیت این جور عشقها را داری ؟ ژاك که از این حرف او ، و از زیبایی خیره کننده اش ناراحت شده بود ، متوجه شد که این همان دختری است که وی در مجلس بزم خیره خیره بدو نگر بسته بود . دخترک سراو را بدست گرفت و مدتی دراز بوی نگر بست ، سپس گفت :

— تو چون فرنگی بودی و میهمان عزیزی هستی ، پدرم امشب اجازه داد که در مجلس بزم ماسرکت کنی ، و من که ترادر آنجا متوجه خود دیدم ؛ از چشمان آبی تو خوشم آمد . همانجا تصمیم گرفتم امشب را بنزد تو بیایم و مال تو باشم ، زیرا من نامزد «قائد» قبیله هستم و همین دوسه روزه باید بعقد او درآیم . اما دلم میخواهد اولین کسی که من مال او خواهم بود ، کسی باشد که خودم دوستش دارم .

وقتی که ژاك بیدار شد ، مدتی بود آفتاب از پنجره اطاق او بدرون تافته بود . ژاك درست بخاطر نداشت تاجه ساعت در بستر عشق گذرانده ، ولی محبوبه يك شبه او از کنارش رفته است . فقط میدانست که در خواب چند بار صدای فریادهائی دردناك شنیده ، اما نمیدانست این فریادها را واقعا شنیده یا دچار کابوسی شده است .

هنگامی که از برج الشمس بیرون آمد ، شیخ بسرکار خود رفته بود . صبحانه او را كنیزك پیری برایش آورد که زبان نمی فهمید ، با تظاهر میگرد که نمی فهمد تا مجبور نشود جواب سوالات وی را بدهد .

ژاك بر قاطر خود نشست و از قصبه بیرون آن ، و در طول جاده ای که به آبادی بعدی منتهی میشد ، براه افتاد در سر راه او تپه ای بود که کنار آن بستر خشك شده رودخانه ای پیچ می خورد ژاك ازین پیچ گذشت و ناگهان ، صدای ناله های دردناکی شنید . با تعجب و شتاب به پشت صخره ای که ناله از آنجا

شنیده میشد چرخید و در آنجا ، فریادی از وحشت از گلویش برخاست .  
 دو معشوقه شب گذشته او، در حالی که از پشت بهم بسته و طناب پیچ شده بودند، برهنه روی شنهای سوزان افتاده بودند، ژاک فوراً متوجه شد که صدای ناله از کنیزك سیاه است ، زیرا آن دیگری، دختر زیبای شیخ، مدتی بود مرده بود تیغه بران خنجری از وسط سینه تا خاسره او را شکاف داده و بدو نیم کرده بود ژاک با وحشت طنابها را باره کرد و آنوقت نامه ای روی سینه کنیزك که نیمه جان از جای برخاسته بود ، یافت که آنرا با چند خار نوك تیز درخت انجیر هندی ، بگوشه او نصب کرده بودند .  
 در نامه خونین چنین نوشته بود .

« زنی که بدست تو شرافت خود را از دست داد ، به مرگی که مستحق آن بود رسید ولی آن ماده سگی که شريك جرم او را در این راه بود، قابل کشتن نبود؛ بدینجهت او را بخود تو میبخشم .  
 بیست و چهار ساعت دیگر سواران من بدنبال تو در صحرا خواهند شتافت . اگر بتو دست یابند، خودت میدانی که سر و شمت چیست من نمیتوانم بیشتر از بیست و چهار ساعت، کسی را که دوازده ساعت در خانه من میهان بوده ، تحت حمایت خود داشته باشم . »

ویلا میریل



## ویلا میریل

از من بشنوید و هیچوقت بنقاطی که روزگاری در آنها خوشبخت زیسته اید باز نگردید!

وقتیکه پا بساحل ر... گداستم که هنوز، باوجود پایان جنگ، پر از بقایای سیم‌های خاردار و یقیناً مین‌های منفجر نشده بود، بدین پندیک شاعر بزرگ خودمان فکر میکردم.

کازینوی شهر کوچک ر... اکنون تل‌خاکی بیش نبود که در میان آن جا بجاکاشیهای خورده شده، و خرده شیشه‌های رنگارنگ و میزها و صندلیهای شکسته و سوخته دیده میشد کافه‌های اطراف کازینو نیز، که پیش از جنگ مرکز تفریح و خوشگذرانی بودند، امروز بصورت مظهر ویرانی و بدبختی در آمده بودند.

اما آنچه که من دنبالش میگشتم، نه کازینوی شهر بود، نه کافه‌های اطراف آن. ویلای زیبایی بود که سابقاً، در فاصله کمی از این شهر کوچک ساحلی، میان درختان پنهان شده بود و من، اندکی پیش از شروع جنگ اخیر ساعتگاهی فراموش نشدنی از زندگانی خویش را در آن گذرانیده بودم. اسم این ویلا، «ویلا میریل» بود، زیرا تعلق بزنی زیبایی داشت که نام زیبای خودش را بدین ویلا داده بود.

وقتیکه در طول جاده پر درخت بطرف ویلا میرفتم، در عالم خیال «میریل» زیبارا میدیدم که باپیراهن نارنجی رنگ نازک و موهای پریشان و پاهای برهنه خود کنار نرده سفید ویلا ایستاده بود و لبخند زان بهمین جاده که اکنون من از آن گذر میکردم، مینگریست.



«میریل» دختری واقعاً زیبا بود، جوان، خوش اندام، قدری گوشت آلود، باموهای مشگی که وی باوجود مد روز، حاضر به کوتاه کردن آنها نشده بود. این پوست لطیف و این موهای آشفته، کافی بود که نظر خرداری



همه مردان را بخود جلب کند، اما وی غیر از این دو، يك جاذبه دیگر نیز در خود نهفته بود، و آن نگاه او بود. نگاه میریل، نگاه بچه‌ای بود که از دیدار چیزی تازه دچار تعجب و نگرانی شده باشد. نگاهی بود که در آن، جذابیت زیبایی با لطف سادگی در آمیخته بود. بقول «برژوا» وی شیطانی بود که مثل فرشته نگاه میکرد.

این «برژوا»، مردی بود ماجراجو و ثروتمند که در آن زمان «آقا» و ارباب میریل بود. من و او در خانه يك نقاش معروف باهم آشنا شده بودیم و در حدود چهار سال داشت و بسیار خوش گذران و دست و دل باز بود و مخصوصاً بجنس مخالف علاقه فراوان داشت. خیال میکنم اصلاً آشنائی او هم با نقاش، بمنظور آشنائی با «مدل» های زیبای نقاش صورت گرفته بود یکی از این مدل‌ها، همین «میریل» بود.

جریان این رابطه، خیلی معمولی بود: برژوا آدمی بود خیلی متمدن، بالا اقل خیلی متمدن جلوه میکرد. در عوض «میریل» هیچ سرمایه‌ای غیر از زیبایی فراوان خودش نداشت ولی، در این نوع معاملات، همیشه زن برنده است «میریل» نیز در این معامله چیزی را که سابقاً از دست نداده باشد از دست نداد، در عوض صاحب يك خانه مجلل در پاریس و يك ویلا عالی در شهر کوچک و زیبای ر. . . شد. و از آن پس زندگی این دو، بسیار مطبوع و مرفه میگذشت.



مطبوع، برای برژوا مسلماً چنین بود، ولی برای «میریل» چنین نبود، زیرا، تصادفاً، این زن صاحب آن چیزی بود که در نزد زنها خیلی کم پیدا میشود. یعنی «روحی» هم داشت و این روح او، بوی میگفت که علاقه برژوا، باهمه تند و تیزی آن، برای وی کافی نیست.

يك روز که از این بابت صحبت بود بمن گفت:

— برژوا فقط طالب زیبایی من است، و ازین زیبایی، باهمان طرز فکر استفاده میکند که صاحب يك اسب در میدان مسابقه اسب‌دوانی به اسب خود مینگرد. برای من پیراهن و جواهر فراوان میخرد، اما در نظر من این چیزها کافی نیست.

— شما زنها هیچوقت از آنچه دارید راضی نیستید. پس توقع داشتید شما را

بچه صورت دوست داشته باشد .

بن نگاهی ملامت آمیز کرد و چند لحظه خاموش ماند . سپس گفت:

- بهتر است درین باره صحبتی نکنیم .

... اما مقدر بود که من، بعدها، مدت سه هفته تمام، از نزدیک احساس کنم که

وی میخواهد «چطور» دوستش بدارند.

برژوا، آدم متظاهر و خود نمایی بود و همیشه دلش میخواست ثروت و ولخرجی خودش را برخ دوستانش بکشد . عکس العملی که ازین رفتار او در من پیدا شده بود، این بود که اگر ممکن باشد معشوقه او را از دستش بگیرم، و ازین راه انتقامی از او بکشم البته جاذبه خود میریل درین باره بسیار مؤثر بود، ولی من ترجیح دادم که همه را بحساب انتقام از برژوا بگذارم. برای تأمین این منظور ، هر چه را که در قوه داشتم بکار بردم. و انگهی من در این میان تنها نبودم، زیرا خیلی دیگر هم بودند که همین نقشه را برای میریل کشیده بودند. غالب این عده، جوان و خوش اندام و زیبا بودند، یعنی از هر سه جهت بر من امتیاز داشتند، ولی من در عوض این امتیاز را بدیشان داشتم که میفهمیدم با چه زبانی بهتر میتوان با «میریل» صحبت کرد . میریل با وجود آنکه خودش چندان درس خوانده نبود خیلی «احساساتی» بود، بدین جهت زبان شعر و حرفهای لطیف و شاعرانه خیلی در او مؤثر بود، و من فکر میکردم که فقط ازین نقطه ضعف او، میتوان بوی حمله برد .

چندین شب، من و او در آن ضمن که برژوا در سالن پذیرائی ویلا پوکر «اوورت» بازی میکرد و در مقابل باختهای کلان خم با برو نمیآورد، در باغچه زیبای ویلا، در روشنائی مهتاب سرگرم شعر خواندن و شعر شنیدن بودیم. درین مدت من تمام ذخیره شعری را که در چنته داشتم بیرون ریختم: از بودلر، از ورلن، از گرن، و از یک نفر دیگر که جز در نظر من معروف نبود، مقصودم ارادتمند خودتان است، شعرهای احساساتی خواندم و او بشنیدن همه آنها آه کشید. اما هر وقت که خواستم دست بر بازوی او بگذارم یا صورتش را برای بوسه ای پیش آورم، سرش را عقب کشید و بازویش را دزدید .

وقتی که فهمیدم سایر کسانی که دور او هستند، حتی اینقدر هم موفقیت حاصل نکرده اند، متوجه شدم که کوشش همه ما بیفایده است. چندانم را بستم و

پاریس برگشتم .



چقدر متعجب شدم، وقتی که یکماه بعد-روز ۱۸ ماه اوت ۱۹۳۹- تلگرافی از شهر ر . . . بامضای میریل در یافت کردم. در آن نوشته بود : «برژوا برای دو هفته به نیویورک رفته . فوراً بیایید . دو هفته بسیار مطبوع خواهیم گذرانید» .

دو هفته ای که در ویلای میریل گذراندم، واقعا از مطبوعترین هفته های زندگانی من بود. در این مدت، من بطور رسمی در هتل بزرگ شهر اقامت داشتم تا اسباب حرف نشود، اما موقع غذا به ویلا میرفتم و هر شب تاصبح را در آنجا میگذراندم . آنجا بود که فهمیدم تمام خویشنداری میریل، در شبهای مهتابی برای آن بوده است که بهانه بدست برژوا ندهد و موقعیت عالی خود را حفظ کند .

منظره ای که در اول داستان برایتان شرح دادم ، یعنی منظره میریل بالباس نارنجی وزلفها پریشان و پاهای برهنه در کنار نرده سفید باغچه مال همین ایام بود که میریل هر روز بهمین صورت مرا استقبال و بدرقه میکرد .



یادتان هست که چنک ، روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ شروع شد. این چنک لغتی ؛ که میبایست شش سال طول بکشد ، خیلی از خوشبختی ها را از میان برد. خوشبختی پانزده روزه من نیز با شروع آن پایان یافت.

حالا که دوباره بهر ... بر میگشتم، دیگر چیزی از آن بندر گاه و خیابانهای زیبا و پردرخت و ساختمانهای آراسته آن باقی نبود. هرچه بود تلخا و تنه های خورده شده درختان و یادگارهای مختلف انفجار خمپاره ها بود .

هرچه کردم نتوانستم «ویلا میریلا» را پیدا کنم، زیرا همه جای یکدست ویران بود. ناچار سر بزیر انداختم و به رستوران شهر ، که آن هم نیمه ویران بود رفتم . صاحب رستوران، سعی میکرد در گوشه و کناری که هنوز سالم مانده بود، مشتریانی را که تگ و توك بدانجا میآمدند پذیرائی کند . میان شش هفت «مشتری» رستوران، «برژوا» را دیدم. پس از حمله کدایی

آلمانها در سال ۱۹۴۰، این اولین باری بود که اورا میدیدم، و تا آنوقت اصلا خبر نداشتم که بر سر او میریل چه آمده است .

برژوا بسیار لاغر شده بود. وقتی که مرا دید بالبخندی افسرده پرسید.  
- مرا میشناسید ؟

گفتم :

- البته . وانگهی من خودم هم خیلی لاغر شده ام . با این کم غذائی  
زمان جنگ ...  
سرش را تکان داد و گفت :

- ولی علت لاغری من کم غذائی نبوده .

در مدت یکساعتی که برای صرف غذا در سر میز نشسته بودیم ، داستان غم انگیز خودش و میریل را برای من شرح داد . میریل در تمام مدت اشغال آلمانها، حاضر به ترك ویلاي خودش نشده بود. آلمانها ویلا را هم مثل همه جا اشغال کرده بودند، ولی بعلت آنکه میریل بخلاف سایرین از آنها نگرینخته بود ، بدو اجازه داده بودند که در ویلا يك اطاق برای خودش نگاه دارد . پس از آزادی فرانسه، شهر ساحلی ر... یکی از نقاط معدودی بود که همچنان در دست آلمانها باقی مانده بود : آلمانها به اهالی محل که در معرض بمباران های شدید متفقین قرار داشتند اجازه دادند که به نقاط دیگری که در دست فرانسویان بود بروند، ولی میریل در این موقع هم حاضر نشد ویلا را ترك گوید برژوا که این جریان را بطور تفصیل برای من نقل کرده بود، گفت :

- من از این اجازه استفاده کرده « رفتم ... و حالا پشیمان هستم .  
پس از سکوتی ناراحت کننده، پرسیدم :

- ولی خانم میریل چه شد ،

- چند روز پیش جسدش را زیر خرابه های ویلا پیدا کردند. من خودم در آن موقع آنجا بودم چیز غریبی است . گیسوان او، گیسوان زیبا و بلندش دست نخورده مانده بود .



برژوا خودش مرا بمحل ویلا هدایت کرد . دو نفر بسا جدیت تمام مشغول رفتن بقایای خرابه های زیر زمینی بودند که تمام بنا روی آن فرونشسته

بود، برژوا بن گفت :

- در طول بمباران، میریل همیشه بدین زیرزمین پناه میبرد، و جسدش را باهم همانجا پیدا کردند. خیال میکنم عزیزترین چیزی را که داشت باخودش بدین زیرزمین برده بود \*

- جواهراتش را ؟

- بلی، شاید هم چیز دیگری را. نمیدانم یادتان میآید یاخیر، که میریل دختری بسیار احساساتی بود. و گاه بچیزهایی اهمیت زیاد میداد که در نظر ما هیچ اهمیت ندارد. مثلاً یادم هست که يك كتاب، يك مجموعه شعر بود که همیشه دست او بود.

با تعجب ظاهری پرسندم :

- كتاب شعر؟ راستی هم عجیب است که در زیر بمباران آدم كتاب شعر بخواند

راستی عنوان كتاب یادتان نیست ؟

- درست نه. بنظرم «در جستجوی خاکستر» بود. شاید هم «جوینده خاکستر» بود. بهر حال یقین دارم که کلمه خاکستر در آن بود. طفلك، مثل این که عاقبت خودش را احساس کرده بود. راستی، چرادرستان میلرزد؟ دستم میلرزید، برای آنکه یادم آمد، بود که كتاب شعری که به-میریل هدیه داده بودم، «افشاننده خاکستر» نام داشت.



در آن ضمن که دوکارگر با حرارت تمام با بیل و کلنگ مشغول جستجو در میان خرابه ها بودند، من در عالم رؤیا سراپا محو خیال میریل بودم \* فکر میکردم که این دختر حساس، چه ساعات دراز در این گوشه خاموش و تاریك بایاد من بسر برده، و كتاب شعری را که یادگار من بود باچه علاقه ای خوانده است. مثل آنکه همین دیروز در کنار او بودم. اره... میریل، چقدر احمق بودم که بهتر ازین، قدر عشق سوزان تراندا نسته بودم...

عجیب اینجا بود که برژوانیز، که تا زسان حیات میریل اورا جز بچشم يك آلت لذت جنسی خود نگریسته بود، حالا که میریل مرده بود خود را عاشق او احساس میکرد. او نیز، مثل من، تازه فهمیده بود که این دختر چقدر با عاطفه، چه اندازه حساس بوده است.



ناگهان یکی از کارگران با تعجب فریاد زد :

- مسیو برژوا ، خیال میکنم جعبه جواهر خانم را پیدا کرده باشیم  
برژوا صندوقچه کوچک منبت کاری شده ای را که از زیر خاکها بدر  
آمده بود بدست گرفت و باهم از زیر زمین بیرون رفتیم . در صندوقچه حاوی  
چیز دیگری است که برای او خیلی عزیز بوده است .  
کنجکاو من جای خود را بنگرانی داده بود، زیرا یقین داشتم از این  
صندوقچه نامه های عاشقانه من و میریل بیرون خواهد آمد، و نمیخواستم در چنین  
موقعی، برژوا بر روابط گذشته من و میریل پی برد .

همینطور هم شد. زیر اوقتی که صندوقچه شکست، یک بسته کاغذ از آن  
بیرون آمد که آنها را باروبان زیبایی بسته بودند. برژوا روبان را باز کرد و  
باشتاب بخواندن نامه ها پرداخت، و من با اضطراب تمام نگران او بود، ناگهان  
فریاد زد:

- او! بیا، شمام بخوانید تا بفهمید این زن هر جایی برای چه اصرار  
داشته است بهیچ قیمت از این ویلا دور نشود. چند نامه را خواندم مضای نامه ها  
این بود «تو دور تو، که همیشه دوستت دارد». برژوا پرسید یادتان نیست این  
تو دور کیست ؟

- نه .

- عجب! این آقا، همین کردن کلفت احمقی است که به تازه کارها، شنایاد  
میدهد: ناگهان بیادم آمد که در شبهای مهتاب که من و میریل برای شناید یا  
میرفتیم، «استادشنا»، بمانگاه میکرد وقتی که از برابر او میگذشتیم، پشت سر ما  
خنده نیشداری میکرد .

- عزیز ترین چیزی که میریل، میریل احساساتی که شنیدن يك شعر آلفرد  
دو موسه یا بود لراشك در چشم او میاورد با خود بزیر زمینی برده  
بود که میبایست از آنجا زنده بیرون نیاید. نامه های این «موسیو تئودور» بود...



شیلر





## شیلر

یومان کریستف فریدریش شیلر J ch . Friedrich Schiler  
از بزرگترین شعرای آلمانی است، و قدری مشهور است که شاید احتیاج  
بمعرفی نداشته باشد. بسیاری از ادبای آلمان او را از لحاظ مقام ادبی همسنگ و  
همتراز گوته میدانند، و بعضی نیز هستند که از لحاظ فصاحت شاعرانه او را برتر  
از گوته می‌شمارند. شاید اگر شیلر در جوانی نیم‌مرد و عمری بدرازی عمر  
گوته پیدا میکرد، میتوانست واقعاً آثاری کاملتر از آثار گوته یا لااقل  
همپایه آن‌ها پیدا آورد. شیلر بیش از ۶۶ سال عمر نکرد، و وقتی مرد که  
دراوج هنرمندی بود. در سال ۱۷۵۹ متولد شد و از سال ۱۷۷۳ تا ۱۷۸۰  
درس حقوق و طلب خواند، زیرا نمیخواست طبیب بشود - اما به ساقه ذوق  
فطری خود، در همان ضمن که بتحصیل پزشکی مشغول بود، نزد خود  
بآموختن ادبیات پرداخت. کتابهای ژان ژاک روسو در او خیلی مؤثر افتاد  
بطوریکه او را مدتی دراز با تمدن عصر جدید و با اجتماع دشمن کرد، و  
این بدبینی و ایدئالیسم افراطی در تمام آثار دوران جوانی او، بخصوص در  
پیکس‌های معروف «راز نان»؛ «عشق و دسیسه» و «دون کارلوس» خوب  
پیدا است،

از سال ۱۷۸۷، شیلر بمطالعه تاریخ و فلسفه پرداخت. محصول این  
مطالعات او دو کتاب است بنام: «عصیان هلند» و «تاریخ جنگهای سی سال  
اندکی بعد از این تاریخ بود که وی با گوته دوست شد، و کار این دوستی  
کم‌کم بجایی رسید که ایشان را «باران جدایی ناپذیر» خواندند. دوستی  
گوته و شیلر، از زمره دوستی‌های بزرگ تاریخی است که همیشه در محبت  
دوستی، از آن با احترام و علاقه یاد میشود، از آن پس شیلر دوباره به شعر  
گفتن پرداخت و این بار آثاری عمیقتر و عالیتربوجود آورد که «ماری استوار  
و» «دوشیزه ارلئان» و «ویلهم تل» از آن جمله‌اند

## جهان آفرینش

دلم میخواهد به بالهای باد نشینم و آنچه را که پروردگار جهان از میان ظلمت و آشفتگی پدید آورده است در زیر پای نهم تا مگر روزی پایان این دریای بیکران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحد جهان آفرینش قرارش داده است فرود آیم .

از هم اکنون درین سفر دور و دراز ، ستارگان را با درخشندگی جاودانی آنها میبینم که راه هزاران ساله را در دل افلاک می پیمایند تا به سر منزل غالی سفر خود رسند . اما بدین حد اکتفا نمیکنم و همچنان بالاتر میروم . بدانجامیروم که دیگر ستارگان فلک را در آن راهی نیست . دلیرانه پایه قلمرو بی پایان ظلمت و خاموشی میگذارم و بچا بسکی نور ، شتابان از آن میگذرم . ناگهان وارد دنیائی تازه میشویم که در آسمان آن ابرها در حرکتند و در زمینش رودخانه ها بسوی دریاها جریان دارند .

در یک جاده خلوت ، رهگندی بمن نزدیک میشود . می پرسد . «ای مسافر» بایست . با چنین شتاب بکجا میروی ؟ میگویم « بسوی آخر دنیا سفر میکنم . میخواهم بدانجامیروم که خداوند آنرا سرحد دنیا خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذی حیاتی نفس نمیکشد .

میگوید : «اوه . بسایست . بیهوده رنج سفر را بخوش هموار میکنم ، مگر نمیدانی که داری بهالمسی بی پایان بی حدود کران قدم میگذاری ؟»

ای اندیشه دور پرواز من ، بالهای عقاب آسایت را از پرواز بازدار ، و تو ، ای کشتی تند رو خیال من ، همینجا لنگر انداز ، زیرا برای تو بیش از این اجازه سفر نیست .

## ایدآل

راستی میخواهی مرا با این بیوفامی ترك كنی؟ میخواهی بسروی  
ومرا از رؤیاهاورنجها ولداتی که زائیده تو بودند محروم نمایی؟ ای روزگار

زربن جوانی، پس راست است که دیگر هیچ چیز نمیتواند از فراتر توجہ و لوی  
گیری کند؟ راست است که ترا که چنین شتابان از بیم میگریزی تا چوی  
امواج رودخانه ای بدریای بیکران ابدیت فرو ریزی، بپوده صدامیکنم و بسوی  
خود باز میخوانم؟

اوه! حالا دیگر شعاع فروزانی که راه مرا روشن میکرد و خاموش شده  
دیگر رؤیاهای بی اصل و دلپذیری که روزگاری دراز میهمان روح من  
بودند خانه دلم را ترك گفته اند. حالا دیگر بخیالات شیرین و آسمانی خود  
اعتقادی ندارم، زیرا دیری است که حقیقت تلخ همه آنها را بديار عدم  
فرستاده است!

همچنانکه «پیکمالیون» در هیجان آتشین خویش آتقدیر بسر مجسمه  
سردمرمرین بوسه زد که آخربدو روح و جان بخشید، من نیز دیر زمانی آتش  
جوانی خود را بطبیعت ارمغان دادم تا مگر اندکی از هیجان روح شاعرانه  
خویش را بدو بخشم و او را بجانش آرام.

هر بار آتقدیر این شعله را دامن میزدم که طبیعت خاموش جان میگرفت  
و با صدای مرموز خود بمن جواب میگفت. با همان گرمی که من او را نوازش  
میکردم دست نوازش بر رخم میکشید و معنی تپشهای دلم را در مییافت.  
درختها و گلها برای خاطر من به چهره زندگی لبخند میزدند و جو و بیار  
برای من زمزمه کتان ترانه های دلپذیر میخواند و نفس من، چون  
دم مسیحا، ذرات خاموش و بیجان را، بزنگی و نغمه سرائی و امید داشت.  
در آن لحظه بود که دنیای در کانون سینه من بغوغا در میآمد، جوشان  
و خروشان راهی میجست تا گاه بسورت سخن، گاه بشکل عمل، گاه در لباس  
تصویر و گاه در قالب ترانه های شاعرانه تجلی کند. چقدراین دنیا، تا وقتی که

غنچه ای ناشگفته بود در نظر من بزرگ و مرموز بود. اما این گل که شگفت  
چقدر بچشم من ناچیز و کوچک جلوه کرد!

راستی آن جوانی که من اکنون یادگاری از او بیش نیستم، زندگی  
را باچه سبکسری و سهیل انگاری آغاز کرد! چطور سرمست از بادۀ رؤیا و  
فارغ از غم و پریشانی، بر بالهای امید نشسته بود تا بسوی آسمان بالا رود  
زیرا برای او هیچ مسافتی نبود که با نیروی بالهای او طی کردنی نباشد  
هیچ چیز این مسافر خوشبخت را از راه باز نمیداشت او! چه دوستان  
عزیزی گرداگرد کالسکه او را گرفته بودند عشق با لطف و ملاحظت خود در  
کنار او بود. سعادت با تاج طلائی خویش بدو لبخند میزد. افتخار و شهرت  
چون ستاره ای فروزان بر پیشانی بلندش میتافت و دوشادوش او میرفت.  
حقیقت نیز، که زیباترین همراهان او بود، مثل همیشه اندام سیمین خویش  
را سراپا برهنه کرده بود و بیکرمرمرینش در آفتاب میدرخشید.

اما افسوس! یاران نیمه راه در طول سفر مرا رها کردند و یکا بکان  
باز گشتند. خوشبختی، با قدمهای سبک به خانه برگشت. عشق همراه بهار  
پرواز کرد و نشان مقدس افتخار بر پیشانی احمقمان جای گرفت. عطش «دانستن»  
نیز در دل مسافر فرو نشست، زیرا ناگهان ساق شک و تردید اندام برهنه  
و زیبای حقیقت را فرو پوشید.

آخرین همسفر من امید بود که گاه گاه برای چند لحظه راه  
تاریک مرا روشن میکرد. اما این راه روز بروز خاموشتر و خلوت تر شد.  
با این همه، از این جمع همراهان دوبار با وفا برای من باقی ماندند  
و یقین دارم که این دو تسلی بخش دل من تا سر منزل آخرین غم مرا ترک  
نخواهد گفت. یکی از این دو، ای «دوستی» توهستی که بادست مهر بر زخمهای  
دل مرهم مینهد.

... دیگری توئی، ای علم و هنر، که ابرهای آسمان روح را بر کنار  
میزی تا خورشید دانش همچنان بر توافکن باشد: تو که بادشواوری خلق  
میکنی، اما هرگز خلق شده ای را از میان نمیبری. تو که برای کاخ  
جاودانی جهان جز دانه های ناچیز شن ارمغان نمیآوری، اما آن زبردستی  
را داری که از روزگار خسیس دقایق و ایام و سالها را بدزدی و به ما  
ارمغان دهی!

## ناله دختر

نسیم سبکروح میان درختان جنگل میگردد وزمرمه میکند ابرها  
آسمان رافرو پوشیده اند و دامن کشان میگردند . دختری در ساحل دریا  
روی سبزه ها نشسته است کنار او امواج دریا بکرانه می خورند و باز میگردند  
و او همچنان اشک میریزد و زیر لب میگوید :

«دلم مرده . دنیا برایم تاریک شده دیگر زندگی بآرزوهای من اعتنا  
نمیکند . خداوند ، حالا دیگر مرا بنزد خویش بخوان ، زیرا باندازه کافی  
ازشادی جهان برخوردار شده ام . باندازه کافی زندگی کرده ام . باندازه کافی  
دوست داشته ام .

دخترک میگریزد و اشکش سیلاب وار بر دو گونه سرازیر می شود .  
اما افسوس که شکوه و شکایت ، امیدهای مرده را از خواب کران بیدار  
نمیکند .

آن چیست که بعد از مرگ عشق و پایان امید ، دل را تسلی می بخشد  
البته نباید رحمت آسمان را نا دیده انگاشت ، اما تنها تسلی دل های شکسته  
بس از پایان دوره عشق ، شکایتهای عشق است .

## زیبای پیگانه

دردرده ای سرسبز ، هر ساله در آغاز بهار ، هنگامیکه نخستین نغمه ها  
بلبلان در فضا طنین میافکنند ، دختر جوان بسیار زیبای در خانه یکی از روستائیان  
رامیکوفت و وارد آن میشد .

این از دختران این سرزمین نبود . هیچکس نمیدانست از کجا آمده  
هر وقت هم که خدا حافظی میکرد و میرفت . دیگر کسی نشانی از او  
نمی یافت .

حضور او در همه دلها نشاط فراوان بر میانگیخت و همه جا را در

پیرامون وی از لطف و صفا آکنده میساخت. اما رفتارش چنان بزرگ منشانه بود که کسی جرئت آن را که از او چیزی بپرسد، نمیکرد.

دختر زیبا همراه خود گلها و میوه های فراوان میآورد. گلها چنان عطر آگین و میوه ها چندان پر شهد و لطیف بودند که بمیوه ها و گلهای دنیای ماضی نداشتند. گوئی در سرزمینی دیگر، زیر آفتابی دیگر و بادست نواز شکر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودند. دختر بهر کس که بدیدار من میآمد، گل و میوه ای خاص میداد. پیرمرد و زنان و کودکان و جوانان، همه از خوان احسان او برخوردار میشدند، زیرا هر مهمانی در خانه او صاحب خانه بود.

اما بهترین گلها، شیرین ترین میوه ها؛ دلپذیرترین لبخندهای او، مال وقتی بود که عشاق از در بدر میآمدند. برای عاشقان، دختر زیباترین گلها را انتخاب میکرد. زیباترین لبخندهای او نیز بدرقه راه ایشان میشد.

امر سن





## امرسن

والف ولد و امرسن (۱۸۰۳ - ۱۸۸۲) یکی از بزرگترین نوابع ادب و فلسفه امریکا، و از برجسته ترین متفکرین جهان است، شعری راعمیق ترین و پرمعنی ترین شعر امریکائی دانسته اند.

امرسن، فرزندیک کشیش فرقه «یونیتارین» بود. در هشت سالگی یتیم شد. و در ۱۸۲۹، پس از پایان دوره تحصیل خود در دانشکده هاروارد، جانشین پدر گردید، اما سه سال بعد، بر اثر یک اختلاف فلسفی از فرقه «یونیتارین» کناره گرفت. در ۱۸۴۲ سفری بااروپا کرد و ایتالیا و فرانسه و انگلستان را از نزدیک دید و در انگلستان باوروز ورث و کلریج و کارلایل آشنا شد. در بازگشت با امریکا در دهکده کوچک کنگره اقامت گزید و سلسله کنفرانسهای ادبی و اخلاقی مهمی داد که شهرت بسیاریافت از آن پس نطقها و سخنرانیهای مهمی درباره فلسفه و مذهب ابراد کرد که پایه مکتب فلسفی و مذهبی معروفی در امریکا شد.

در عالم ادبی، امرسن همانقدر برجسته است که در عالم فلسفه و اخلاق اهمیت دارد. شعر او شعری عمیق و پراز الهام و معنی است، و در عین حال از لحاظ ادبی از عالیترین اشعار امریکائی بشمار میرود. امرسن، میان شعرا و ادبای امریکا، اولین کسی است که با ادبیات ایران آشنا شد، و هنوز هم هیچ شاعر و شخصیت ادبی امریکائی ازین لحاظ از او بالاتر نرفته است. وی گذشته از اینکه بسیاری از قطعات خیام را سالها پیش از فیتز جرالد با انگلیسی ترجمه کرد، خیلی از شعرای دیگر ایران منجمله حافظ، سعدی، باباطاهر، مولوی، شاه نعمتاله و غیره را با امریکائیان شناساند، و شخصاً نیز چند قطعه عالی در تجلیل حافظ و سعدی سرود که از بهترین اشعار مربوط بایران در ادبیات جهان بشمار میروند.

اشعار امرسن، غالباً بصورت شاهکارهای مسلم ادب امریکا درآمده چنانکه قطعاتی که در اینجا نقل شده، در ادبیات امریکا جنبه کلاسیک دارد.

## اقبال

خواه زیبا باشی و خواه خردمند ، خواه توانگر باشی و خواه نیرومند و گشاده دست ، همه اینها تا وقتی که «آن» را نداشته باشی که راز زیبایی زیبایان و نیکیبختی نیکیبختان بشمار میرود ، هیچ سردت نخواهد کرد . راز همه چیز ، آن نغمه ایست که ازل نغمه جهان برخاسته است . این «آن» را با کار و فکر و هنر ، نمی توان جست . حتی زیبایی خدایان نیز اگر از آن آتش گرمی بخش بری باشد ، سودی ندارد . نامه سربازاگرازی پیروزی او خبر ندهد . چه اثر میبخشد ؟

آنکس که با بخت بدنیا آمده ، خواه و ناخواه پیوسته اسیر رنج و غم است . وقتی که از کنارش بگذری و بچهره اش بنگری ، در دل بدو میگوئی : برادر ، براه خود رو هیچکس از تو نخواهد پرسید که هستی ؟ چه میکنی ؟ چه میدانی ؟ اگر هم پرسد و پاسخش دهی ، گوش بجواب تو نخواهد داد . بخاطر نخواهد آورد که تو در کجا میخوابی و غذایت را که فراهم میکنند ؟

اما آن دیگری که با طالع میمون بدنیا آمده است ، گوئی در زیربان خود طلسم پیروزی پنهان دارد شانه هایش نیرومند و نگاهش نافذ و رفتارش دلپذیر است . به الماس میماند که دیده را خیره می کند و کسی بدیدن آن از خود نمی پرسد که این گوهر اصل یا بدل است ؟

برای من فقط يك چیز مهم است و آن «آن» چیزی است که بزرگترین ارمان خدایان است . آن چیزی که گاه عقاب را در غلاف نگاه میدارد .

## رودورا

در ماه اردیبهشت ، هنگامیکه باد ساحلی تا سرزمین خاموش ، پیش میآید ، در دل جنگلها «رودورای» تازه شکفته را میبینم که جوانه های خود را در گوشه و کنار های نمناک گسترده و با زیبایی خویش دشت و دمن را غرق شادی کرده است . گلبرگهای ارغوانی آن که در چشمه زارها فرو افتاده اند . از پرتو جمال خود آب تیره را روشن میکنند . پرنده ای سرخ بال برای خشک کردن بال های خود در کنار چشمه می نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی آن رونق از زیبایی های پرهای پرنده می برد ، نرد عشق میبازد

رو دورا ! اگر خردمندان از تو پرسند که چرا این همه زیبایی و لطف ،  
 بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر می‌رود ، بدیشان پاسخ گوی که اگر  
 دیدگان بشر فقط برای دین آفریده شده ، پس زیبایی نیز حق زیستن دارد .  
 ای رقیب گل سرخ ، برای چه اینجا هستی ؟ بارها این راز را پرسیده و  
 هیچوقت پاسخ آنرا ندانسته‌ام . اما در نادانی پر صفای خود ، فکر میکنم که  
 همان نیروی که بمن زندگی بخشیده ؛ ترانیز برای زنده بودن آفریده است

### تاریخ

برای آنکس که همه چیز را آفریده ، كوچك و بزرگ وجود ندارد .  
 هر جا که او هست ، همه چیز هست ، هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .  
 مرا با همه ناچیزی بین : ناچیزم و همه چیز هستم ، زیرا زاده زمین و  
 هفت ستاره و سال خورشید هستم . زاده خاکی هستم که دست قیصر و مغز  
 افلاطون و دل مسیح و نبوغ شکسپیر را باذرات خود آمیخته دارد .

### حافظ و شکسپیر

الهیة شعر ؛ لبخند زنان بمن گفت : بگذار بتو که فرزند دل‌بندمنی ،  
 پندی تازه دهم . هرگز بسراغ پیمبری و رهبری روحانی مردمان مرو ،  
 زیرا لوتر و فوکس و بهمن و سودن برك همه گذشته‌اند و فراموش شدند ،  
 و اما در میان ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ، ستاره حافظ و شکسپیر  
 پیوسته فروزنده‌تر و پر جلال‌تر ، می‌درخشد .

### سعدی

درختان در جنگلها و گاوان در گله‌ها کنار یکدیگر بسر می‌برند .  
 ماهیان در اقیانوسها سر در پی هم نهاده‌ند و پرندگان دسته دسته سینه فضا  
 را می‌شکافند . اردکها گروه گروه بر بال بادنشته‌اند تا بسوی دریاچه‌های  
 شمالی پرواز کنند . گوسفندان بصورت رمه‌ها در کوهساران می‌چرند و  
 آدمیان در شهرها و چادرها باهم و در کنار هم بسر می‌برند ، و در این میان  
 فقط شاعر است که همیشه یکه‌وتنهاست .

خداوند ، وقتی که چنك نواگر آسمانی را بدست اوداد ، بخاطر خیر

و صلاح جمله مردمان بوی فرمان داد که «درکنج خلوتی نشین و تنها باش»  
و درقبال آن مزیت خدائی که بدو بخشید: از او خواست که این چنك را از  
دسترس نامحرمان دوردارد، زیرا اگر انگشت دوتن بر تارهای این چنك  
خورد دیگر صدائی از آن بر نخواهد ساخت

بسیار بسیار کسان بدین جهان می آیند، اما فقط یکی از آنها نغمه  
سرائی میتواند کرد، و این چنین کس باید بتنهائی نغمه سرائی کند، زیرا  
اگر دوتن باهم دست برسیم این چنك زنند چنك از نواگری باز میماند.  
لاجرم اگر يك میلیون نفر نیز گرد آیند و باهم باشند، سعدی خردمند  
همچنان تنهاست.

اما این تنهائی سعدی تنهائی مغروران و خود پرستان نیست، زیرا  
سعدی بشر دوست و نوع پرور است. آنها را که در غارها و دخمه ها بسر میبرند  
دوست می دارد، و بدانان که کاخ نشینند نیز بادیده عطوفت مینگرد.

بایران زمین و مردمش سخت دل بسته است، زیرا این مردم سعادت  
آنها دارند که بنغمه های او گوش دهند و باشندن آنها گاه از فرط شوق  
گلگون شوند و گاه از بیم رنك از رو بدهند. با اینهمه وی تنهاست و  
همزبانی ندارد. خود ده نفر در پیرامون او باشند و خواه يك میلیون نفر،  
سعدی نيك سرشت همچنان يكه و تنهاست.

ای رهگذر، هنگامیکه از کنار خانه سعدی میگذری، چشم بصیرت  
باز کن، در آستان این خانه آئین ادب بجای آر، زیرا در آن کسی مسکن  
دارد که عقل و حکمت خداوندان است. خدایان آسمانی بر گرد چراغ زرین  
و فروزان وجود او حلقه می زنند و دختران پاکیزه روی و جوانان با گوهر  
بدین مرد حق روی می آورند تا دل را در طبق اخلاص نهند و بدست او سپارند  
درین آستان صفا، هر قدر میخانه بیشتر، ارزش و منزلت فزون تر!  
اماتو، ای عیبجوی، از خود پسندی در گذر و در پی آن مباش که بانگته بینی  
نا بجای خود آن دلپائی را که از خلوص و شادی آکنده اند بدست رنجش و  
آزرگی سپاری.

... بجای آنکه رو بجانب غم برد، دست بدامن نیایشی میزد که تأمل  
و تفکر نام داشت. با وجود آن خرقه پشمینه که بر تن داشت، و با وجود آن

تاز یانه خونین که بردش نواخته میشد ، پیوسته بازوانی شادولبانی‌خندان داشت ، و باهمین خنده لبی بود که وی کتاب اسرار را گشود و برای مردمان بارانی از پیامهای گهرباز فروبارید . آفتاب حقیقت که دردل او میدرخشید هر کلامی را که بر زبان وی گذشت روشن کرد و مردم ایران کسه افتخار شنیدن این پیام را یافته بودند ، توانستند دربرتواین فروغ تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند ، زیرا این اختران شامگاهی سعدی فروغی از روشنائی روز روشن درخشنده‌تر داشتند .

الله شعر سردر گوش سعدی نهاد و گفت «ای سعدی نیک نهاد ، فریب اشتیاق خویش را بدرك نادانسته ها و کسب آن قریحه ها که مال تو نیست مخور ، تا گوش زادگان سفسطه و تناقض نداده باشی ای زنده بامداد فروزان شرق ، بدنبال دروغ مرو ، از حقیر شمردن دیگران نیز پرهیز . خدا ناشناسان ، موحدین و مشرکین ، همه را بحال خود ندار و دور دور شاهد مشاجرات اینان باش که گاه می سازند و خراب میکنند ، اماتو خود درعالم نشاط بخشی و طرب زائی خویش ، دور از جنگها و دور از جنایتها ، سرگرم نغمه های غز و روح برود خود باش . بدانچه ایشان میگویند گوش مکن ، فقط مراقب آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مدهی .

بگذار جهان بهناور همچنان گرفتار جنجال خود باشد . جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر و اردو گاه داشته باشد . جمعی جان بکنند تانانی بخورند ، و جمعی دیگر در پای کوره های آتشین عرق بریزند ، جمعی نیز جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند یا در بازارها گرد آیند و سوداگری کنند . بارها جنگ بیابان خواهد رسید و صلح باز خواهد گشت . بارها نیز آنان که قدرت درك زیبایی نغمه های زرین را ندارند ، پا بر پشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت . اماتو اینان را بحال خود گذارتا بهرسان که توانند گلیم خود را از آب بدر برند ، و خود فقط براهی برو که باید سعدی برود .

آن کس که الله شعر برویش لبخندزند و بوی کلامی دلنشین و شیوا دهد ، صاحب چنان نیرویی میشود که میتواند همچو گرد بادی عظمت و زیبایی رادر کنار هم برحال های خود نشانند . در هر کلام چنین کسی ، طبیعت

باهمه جلال خود نهفته است . هر چندوی در تاریکی نیمشب نغمه پردازی می کند که در آن نه اختری در آسمان می درخشد و نه اخگری در زمین ، با این همه شنیدن نغمه های دلکش اواز فرط جذبه اشك در دیده می آورد . وقتیکه وی سخن میگوید بحقیقت طبیعت است که قدرت نمایی میکند . جنگل بتموج می آید و سپیده بسامدادی سر بر میزند . علفها در چمنزارها بخواب میروند و سطح دریاچه ها بر چین و شکن میشود . برگهای درختان بیای کوبی بر می خیزند و گلها مانند آدمیان قد بر میافرازند و شیره زندگی در دل صخره ها و درختان بگردش می آید . سعدیا ! صیت کلام تو تا بدانجا خواهد رسید که گفتار سعدی حتی خورشید آسمان را بمیل خود بطلوع و غروب وادارد» و باز الهه شعر به سعدی چنین گفت : « آن نانی را که مردمان از خوردنش سر باز میزند بخور و شکایت مکن . نه بیالای کوههارو ، نه باعماق دره ها ، زیرا هر چیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تفریط است آرزو مکن که جزیره هارا از پرندگان خوش نگاه بهشتی پر کنی ، زیرا مرغان خوش پروبال نغمه سرا همه طفیل باغ قریحه تابناک تواند . سخنان پر معنای علی خردمند و حکیم را ببین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته اند ، و چون اربابه های آتشین دم امروزی ، صغیر زنان از دل کوهستانهایی که سینه آنها به دست مهندسان شکافته شده میگذرند تا بچههار گوشه جهان روند .

برای آنکه شاعری یار فیقی بجوئی ، احتیاج بدان نیست که از دریاچه ها بگذری ؛ آدمیان را در غربال سنجش سبك و سنگین کنی . نگاه کن ؛ آن کس که میجوئی خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه او را ببین که بروی زمین افتاده است . درهای بی شمار را بگشاتا از خلال آنها آسمان را ببینی . خداوند را بی پرده و حجاب بنگری که سیل حقیقت و نیکی را که غذای کرب و بیان است بسوی مردمان میفرستد ، و این درهای بیشمار که باید بگشایی تا از خلال آنها بخداوند و بحقیقت رهبری ، آدمیانند : گاه يك پادشاهی بینوای هندو کافی است تا ترا بکمال معرفت رهبری کند . بیهوده در طلب آن نجات بخشندگان که باید ترا از وادی مجهولات بیرون برند و بسر منزل حقیقت رسانند ، بدانسوی دیوارهای کلبه خویش رومکن . بر در همین کلبه

بنشین و به شنهای زرد رنگ صحرای بنگر گوش بزنان فرتوت بینوا و کهنسالی  
ده که باهم درددل میکنند و با آهنگی یکنواخت و ملال آور از روزگاران  
گذشته سخن میگویند .

نگاه کن ، سعدی : با چشم دل نگاه کن و ببین که چسان این حقیران و  
بیچارگان جلال و جمالی همپایه طبیعت نیرومند دارند . نگاه کن که چگونه  
ازورای پرده وجود ایشان زمانه حیل و گرنقاب از رخ میگذراند و اسراری  
را که دیرباز در پرده کتمان پیچیده بود عیان میکنند . آنوقت پی بدین راز  
نهان بر ، که خداوندان مقدس همیشه گرانبها ترین اسرار را ، زیر ناچیز  
ترین نقابها باهل بصیرت عرضه میدارند .





نغمه‌های بهاری



## دم غنیمت شمار

روی بستری از گیاهان سرسبز و گل‌های عطر آگین بهاری خفته‌ام  
وهوای مستی دارم . ای عشق ، ای پسرک شیطان الهی زیبائی ، بیا و امروز  
ساقی من شو . بیا و برایم باده پیمائی کن !

ببین ، زندگی چون چرخ گردونه‌ای می‌چرخد و می‌گذرد بزودی چند  
دیگر استخوانهای ما خاك ، و خاك ما غبار راه رهگذران خواهد شد  
آنوقت دیگر ما را چه سود که بر گورمان آب و شیرو عطر مقدس  
بیفشانند ؟ اگر میخواهی بر من عطری بیفشانی که هم امروز این گل را بر  
پیشانیم نه . هم امروز پیروئی را بیار و در کنارم بنشان ، زیرا معلوم نیست  
که فردا رهسپار دیار خاموشان خاك نشین نشده باشم . اگر میخواهم زنگ  
غم از دلم بزدائی ، هم امروز بزدای !

هم امروز طل گرانم ده ، زیرا شراب بهاری ، شمه‌ای جهان را از یاد  
میرد و اندیشه‌های تلخ را بدست باد گذران میسپارد . مگر نمی بینی که هر وقت  
باده مینوشم ، بانك طرب بر میدارم و رو بسوی هر زیبا رخی که از برابرم  
بگذرد میکنم تا برایش ترانه عشق بخوانم !

### بهار زندگی

جوانان ، از من بشنوید و قدر جوانی خود را بدانید ، بهار عمر را  
بانغمه بلبل و نوای نی و بانك طرب درآمیزید ، زیرا برای خاموشی و غم ، فرصت  
بسیار هست !

عاقلان را شهرت و پول بچه کار می‌آید ؛ اگر سرمایه جوانی و شادمانی  
در اختیار آدمی باشد ، هر چه دیگر نباشد ، نباشد !

عشق میوه ایست که هم تلخ و هم شیرین است . اما وقتی که جوانان  
بسراغ روند ، همیشه این میوه طعمی دلپذیر دارد . چه شیرین است که  
آدمی بسراغ آرزویی رود ، و بدان برسد و چه تلخ است که بدنبال این آرزو رود  
و بدان دست نیابد .

ای دل من ، همیشه جوان بمان ، زیرا از پس این بهار ، بسیار روزهای

خزانی خواهد آمد. وقتیکه من و تو مرده باشیم، دیگر هیچ کار نمیتوان کرد  
ای جوانی دل‌ای بهار روح پرور، برای من باقی بمان، زیرا تو همچون رؤیایی  
شیرین گریز بایی و هنوز ناآمده ما را بدست آن دشمن ترش روی سیاه جامه میسپاری  
که پیری نام دارد

«تئوگنس» شاعر یونانی

اواسط قرن ششم پیش از میلاد

### بهار و جوانی

اگر الهه زربین موی عشق بای بپایان نیاورد، زندگانی ما چه لطف  
دارد؟ از من بپرس تا بگویم که بی عشقهای پنهان، بی ذوق و هنر، بی تمنا  
و هوس، من اصلاً زندگی را نمیخواهم، زندگانی بی عشق و بی هوس، ارزانی  
آن باد که خواستار این چنین مرگی هستند.

تنها گل عطر آگینی که بر شاخسار عمر میروید، گل جوانی است و قتیکه  
نوبت پیری ترش رو و بدخو فرا رسد، دیگر میهمانی بجز رنج و غم انگشت  
برد خانه دل نیز ندیدگر پرتو خورشید جلوه و فروغی ندارد.

همچنانکه در بهار پر گل، برگها و شکوفه‌ها در پرتو آفتاب روح پرور  
سر بر میزنند و میرویند، گل جوانی ما نیز، در بهار عمر بر شاخسار جوانی  
میشکفتد و عطر افشانی متکند. بشتابیم و ازین فضل کوتاه بیخبری بهره گیریم  
زیرا از هم اکنون صدای قدمهای سنگین سرنوشت سیاه دل پیری و مرگ  
را در بازوان خود دارد بگوش میرسد.

بهوش باش؛ شکوفه جوانی، روزی بیش بر شاخسار عمر نمیپاید،  
همچنانکه خورشید نیز یکبار بیش در روز سیر نمیزند.

«میمنرموس» شاعر یونانی

قرن هفتم پیش از میلاد

### شکارچی عشق

در بهاران، درختان خرم سر در جو بیاران مینهند تا از آن آب گوارا  
نوشند. در باغ پنهان وجود دختران جوان، خوشه زرد سایه تارک آرام  
آرام میشکفتد تا شرابی مستی بخش در دل خود پرورد. اما برای من، عشق  
آتشین خو، فصل و موسمی ندارد به باد شمال میماند که از برقه‌های سوزان

سرچشمه میگیرد و از راه جزیرهٔ عشق (قبر سر)، جست و خیز کنان بسوی من میآید تا فاتحانه در چنگال خویشم گیرد و سراپایم را بهیچان و استیاق افکند .

او دوباره عشق را می بینم که با مژگانهای سیاه خون بمن نگاه میکنند دوباره او را می بینم که با عشوه گری در راه من دام میگسترد تا مرا شکار زیبا روئی کند . امان ازین غارتگری بهاری بهاری ، شکارچی عشق، میترسم حال آن اسبی را دارم که روزگاری با دیما بوده ، اما امروز برای آنکه بمیدان حریفان توجوان و تندرو نرود! سرکشی و چموشی میکند .

«ایبکوس» ، شاعر یونانی  
قرن ششم پیش از میلاد مسیح

### روز بهاری

چه باید کرد! من جنک را دوست ندارم. دوست ندارم که در برابر فرمانده خبردار بایستم و به نشانهای او خیره شوم .

اگر از من پرسى ، دوست دارم که در بهاران ، کنار جوئی نشینم و با باران یکدل باده پیمائی کنم . دوست دارم که بوی غذای خودم را که آرام آرام در روی آتش میپزد بشنوم، و هر وقت که زخم در اطاق نباشد، دزدانه بوسه ای از کلفت زیبای خانه بر بایم .

وقتی که بهار آفتابی فرا رسید و جیر جیرك آواز دلپذیرش را سر دهد، سرخوشم که صبح تا شام بدرختان خودم سرکشی کنم . در فصل تارك، خوشه هارا بر شاخه های رز ، بر شیره بینم روزی آواز «فصل گیلان» و روزی دیگر ترانه «فصل انجیر» بخوانم ، و در هر فصل سفره ای رنگین بگسترانم و دلی از عزادار آورم ،

چقدر بهتر است که آدم در هوای آفتابی بهار، کنار سفره ای رنگین نشسته باشد تا در برابر فرمانده عبوس ، خبردار بایستد و به سر دوشی او خیره شود .

واریستوفان» شاعر بزرگ یونان  
(۴۵۰-۴۷۵ پیش از میلاد)

### شب بهار

ای اختر من ، مگر عاشق اختران شده ای که چنین خیره بآسمان بهاری مینگری ؟

کاش من ، آسمان بودم تا میتوانستم با چشم هزاران اختر ، بروی تو بشگرم !

بیا، این سیب سرخ را که برایت ارمغان آورده‌ام از من بگیر، و در عوض ساعتی از آن من باش .

میگوئی که هنوز وقت آن نرسیده است ؟ .. باشد، اما باز هم این سیب را بگیر و نگاه دار . فردا ، بدیدن آن، خواهی دید که عمر زیبایی چه نا پایدار و زودگذر است .

افلاطون ، فیلسوف و شاعر یونانی  
(۴۲۹-۳۴۷ پیش از میلاد)

### زندگی

بیایید ، اینهم آغاز و انجام زندگانی ما! اما از من بشنوید : زندگی همین دم است و دیگر هیچ! عمر آدمی بسی کوتاه است. بشتاییم و بادیه درساغر کنیم ! بشتاییم، از بهار، از گل، از پایکوبی پررویان ، از نغمه‌نی، از زیبایی زیبارخان بهره برگیریم، زیرا هیچکس فردا را بچشم ندیده است . آخر از که بپرسم که چگونه بدین جهان آمده‌ام و از کجا آمده‌ام؟ و اگر رفتنی هستم ، برای چه دیده بروی جهان گشوده‌ام ؟ من که هرگز چیزی ندانسته‌ام، در این دنیا چه میتوانم کرد؟ از چه خیر میتوانم داشت ؟

روزی از عدم بوجود آمدم. روزی دیگر نیز بعدم باز میگردم. من و شما و همه زندگان، بجز طعمه نیستی چه میتوانیم بود !  
ساقی! شراب تلخ در جامم ریز ، زیرا این تنها دارویی است که بیماری زندگی را علاج میتواند کرد !

«بالاداس». شاعر یونانی

قرن سوم پیش از میلاد

### گل نوشکفته

بنفشه سپید سز از خاک برزده، نرگس عطر . افشان شکفته، زنبق وحشی  
از سینه کوهساران برون آمده ، اما همراه اینهمه، زیباترین گل این گلزار ،  
غنچه گل سرخ باغ زهره، کلی از گلپای بستان الهه عشق و جمال، نیز شکفته  
است . امروز دیگر «زوفیل» زیبا، پانزده سال دارد .

ای چمنزارها، چرا با این غرور و خودپسندی بمن مینگرید؟ چرا زرهاو

زیورهای خود را برخ من میکشید؟ شما آخر خود هم میدانید که این گل جاندار  
نوشکفته، صد بار از همه شما زیباتر و دلرباتر است!

ملئاگروس، شاعر یونانی

قرن دوم پیش از میلاد

### پشیمانی زیباییان

بتو میگفتم: «ای پرو روی من؛ بهار جوانی زود میگذرد و تا چشم بر هم  
گذاری، زمستان پیری فرا میرسد. اما زیبارخان همیشه وقتی از سنگدلیهای  
جوانی خود پشیمان میشوند که بسیار دیر شده است!»

آنروزها بگفته من خندیدی. و حالا ببین که چسان، آن بهار زیبا، جای خود  
را بدان دوره ای که منکرش بودی، سپرده است. امروز پشیمانی که چرا آن  
همه زیبایی را بیحاصل گذاشتی و آنهمه نعمت را حرام کردی؛ با اینهمه، بیایکبار  
دیگر دل به مهر هم سپاریم و بوسه های خویش را با آن آتش شوقی که بسراغ آن  
نرفتم حرارت بخشیم.

تا آنوقت که جوان بودی، از همه زیباتر بودی زیرا بهار تو از همه گلهای  
بهاری عطر آگین تر و لطیفتر بود. امروز که تابستان عمر فرا رسید، زمانه  
چین برپیشانیت نشانده است. فردا نیز خزان عمر خواهد رسید، و زمستان بر  
گیسوان طلائیت رنگ سپید خواهد زد. اما من همچنان میکوشم که امروز بیاد  
دیروز و فردا بیاد امروز دوست داشته باشم.

«آوزونیوس» شاعر لاتین (۲۱۰-۳۱۵)





اعتراض



## اعتراف

کاترین کنار پنجره نشسته بود و فهرست اعضای باشگاه گلف خانمها را که وی منشی آن بود مرتب میکرد. مادرش میسزاسکینر بسا عجله مشغول پوشیدن پیراهن ابریشمی مشکی و بدست کردن دستکشهای سیاه و و نازک خود بود.

زیرامیل داشت همیشه بموقع درمیهمانیها و مجالس حضور یابد. چندین ماه بود که بخاطر مرگ دامادش لباس مشکی بر تن میکرد، و اتفاقاً این رنگ در این سن و سال بدو خیلی خوب میآمد. وقتیکه لباسش را پوشید چندین بار کلاه زیبای پرداری را که مخصوص این پیراهن بود در مقابل آئینه بر سر نهاد و امتحان کرد و از آن خوشش آمد. پره‌های این کلاه را دامادش «هارولد» سال پیش از جزیره «برنتو» که او و زنش در آن زندگی میکردند برایش سوقات فرستاده بود. این پرها از یک پرنده کمیاب و بسیار زیبای برنتو بود و هیچکس نظیر آنها را در انگلستان نداشت.

قرار بود امروز عصر آقا و خانم اسکینر با دخترها و نوه هایشان به گاردن پارتی باشکوهی بروند. در سر میز ناهار مدتی همگی بحث کرده بودند که «کاترین» کت و دامانش را بپوشد یا پیراهن موسلین سیاهش را. کت و دامان کاترین سیاه و سفید بود و خود او آنرا بیشتر میپسندید، ولی هنوز سال عزاداری آنها پایان نرسیده بود و «میسزاسکینر» مردد بود که دخترش بدین زودی دست از لباس مشکی بردارد و کسی که تا بیرون آوردن لباس عزا از طرف کاترین بیشتر از همه موافق بود میلیست خواهر بزرگ او وزن بیوه «هارولد» مرحوم بود که گفته بود:

- چرا همه شما میخواهید در این گادن پارتی قیافه کسانی را داشته باشید که از سر خاک برمیگردند؟

مادرش از این حرف ناراحت شده و فکر کرده بود که دخترش حق ندارد هشت ماه بعد از مرگ شوهر چنین حرفی بزند. اصلاً «میلیسنت» از موقع بازگشت از «برنتو» آدم عجیب و غریبی شده بود و بدان دختر پیشین

شبهاتی نداشت . مادرش پرسید :

- خودت که خیال نداری لباس عزارا بیرون بیاوری ؟

میلیسنت حرف را برگرداند و گفت :

- درین دوره دیگر مقررات عزاداری به سختی سابق نیست .

لحن او همه را متعجب کر ، و خواهرش از زیرچشم نگاهانه خاصی بوی

افکنند . وقتی که مادرش بعد از ناهار در این باره حرف زد کاترین بدو گفت

- من باید در باره موضوع مخصوصی با میلیسنت صحبت کنم .

میسز اسکینر دیگر چیزی نگفت و مشغول ترتیب دادن مقدمات تغییر

لباس خود برای گاردن پارتی عصر شد .

در اطاق سایه روشن مطبوعی حکمفرما بود . چندین قاب عکس و

تابلو بدیوارها نصب بود و روی میز جعبه کارهای کوچک دستی دیده می شد

بدیوار اطاق يك اسلحه عجیب و غریب ساخت مانزی آویزان بود که دامادش

برای آنها هدیه آورده بود و میسز اسکینر اسم آنرا فراموش کرده بود .

بادیدار این اسلحه بیاد «هارولد» افتاد و بی اختیار بسمت میز پیانو که در

روی آن عکس دامادش در کنار عکس دودختر او و عکس نوه اش «جوآن»

جای داشت نگاه کرد ولی این بار عکس دامادش را در جای خود ندیده .

با تعجب پرسید :

- پس عکس هارولد کجاست ؟

کاترین نگاهی بروی پیانو افکنند و گفت :

- عجب ، لابد میلیسنت برداشته است .

- میلیسنت عکسهای زیادی از شوهرش دارد . ولی نمیدانم چرا همه

آنها را در کشو گذاشته و در کشو را قفل کرده است . در این باره چند بار

خانم اسکینر از میلیسنت توضیح خواسته ولی هر بار با سکوت کامل او مواجه

شده بود . اصولاً از هنگام بازگشت از برنثوی همواره خاموش و متفکر

بود و سعی میکرد خودش را از جمع خانوادگی دور نگاهدارد . مخصوصاً

از گفتگو درباره ناراحتی خود و مرگ شوهرش احتراز داشت .

«میلیسنت» هشت سال تمام در خاور دور ، در جزیره برنثو زندگی

کرده بود که در آنجا شوهرش ماموریت مهمی داشت و قطعاً از شرکت در

گاردن پارتی امروز خوشحال میشد ، زیرا این گاردن پارتی بافتخار کشیش انگلیکان هونگ کونگ که مهمان « مستر هیوود » دوست قدیمی خانواده اسکینر بود داده میشد و قرار بود در آنجا این کشیش در باره خاور دور و چین و برتو و مالزی و نکات جالب آنها سخنرانی کند . آقای اسکینر همیشه میگفت :

- انگلستان را باید از دریچه چشم انگلیسی هایی که مدتها در بیرون از کشور خود بسر برده اند دید .

آقای اسکینر و کیل داد گستری برجسته ای بود که دفتر کار بزرگی در «لندن» داشت . وی در قبول دعاوی خیلی سختگیر بود . اگر دعوائی بنظرش خدشه آمیز می آمد و بوی دروغ و تقلبی در آن میرفت از زیر بار قبول آن شانه خالی می کرد .

کاترین اوراقی را که بدست او نوشته و مرتب شده بود جمع کرد و در کشومیز تحریر گذاشت . از جای برخاست و نگاهی بساعت مچی خود افکند مادرش پرسید :

- میلیننت حاضر است :

- چه عجله ای دارید ؟ دعوت برای ساعت چهار است و فکر میکنم که خوب نباشد زودتر از ساعت چهار ونیم بدانجا برسیم . به «دیویس» گفته ام برای ساعت چهار و ربع حاضر باشد .

در مواقع عادی کاترین بود که اتومبیل خانوادگی را میراند . ولی در موارد خاص و استثنائی از قبیل جشن امروز ، وظیفه رانندگی بمعده «دیویس» باغبان گذاشته می شد که لباس های تمیز خودش را میپوشید و پشت رل می نشست تا بدین ترتیب ورود آنها شکوه و ابهت بیشتری پیدا کند بالاخره در باز شد و میلیننت با لباس عزای خود بدرون آمد . خانم اسکینر این لباس را دوست نداشت ولی معتقد بود که بهر حال بیش از یکسال دخترش نمیتواند لباس مشکی را ترك گوید .

میلیننت سی و شش سال بیشتر نداشت و هنوز جوان و زیبا بود و حیف بود که در این سن و سال لباس عزا بر تن داشته باشد . بدتر از آن این بود که کاترین خواهر کوچکتر میلیننت سی و پنج سال داشت و اصلا شوهر نکرده بود و خیلی هم بعید بود که حالا دیگر برایش شوهری پیدا شود .

سابقاً میلیسنت از کاترین خیلی خوشگلتر بود ، ولی هوای بد خاور دور و گرمای آن ، صورت ویرا شکسته و رنگش را خراب کرده بود ، در صورتی که کاترین بالعکس با گذشت زمان اندامی ظریفتر و رنگ و رویی بهتر پیدا کرده بود . بنظر مادرش کاترین اصولاً دختر خوشگلی بسود و معلوم نبود چرا مردها متوجه این خوشگلی او نمیشوند میلیسنت هم هنوز زیبا بود ولی هیچ بخودش نمیرسید . اصولاً از چندماه پیش میلیسنت دیگر دختری پیش نبود . حالت وحشی و خشنی در او احساس میشد که در نگاه و صورتش اثر بخشیده و او را از ظرافت همیشگی محروم کرده بود . بدین جهت حتی مادرش نیز دیگر خودش را در برابر او «خودمانی» احساس نمیکرد و وقتی که میلیسنت وارد اطاق شد تا با اتفاق کسان خود به گاردن بارتی برود ، کاترین بدقت بدو نگاه کرد . سپس شمرده شمرده گفت :

- میلیسنت ، من باید درباره موضوع مهمی با تو صحبت کنم . امروز صبح با «گلدیس هیوود» گلف بازی کردم .  
«گلدیس» تنها دختر شوهر نکرده «هیوود» بود . میلیسنت با بیعلاقگی پرسید :

- خوب . بردی یا باختی ؟

کاترین نگاه تندی با او افکند و دردنباله حرف خود گفت :

- «گلدیس» درباره تو مطلبی را بمن گفت که باید بخودت بگویم . میلیسنت از بالای سر خواهرش به دختر کوچکش که در باغچه خانه بازی میکرد نگریست و گفت :

- مامان ، به «جوآن» گفته اید که امروز عصرانه اش را در آشپزخانه بخورد ؟

- بلی . به آشپز گفتم که بموقع جای او را بدهد .

کاترین خواهرش را بسردي نگاه کرد و همچنان در تعقیب سخن خویش گفت :

- کشیش در بازگشت خود یکی دوروز درسنگاپور توقف کرده بود از آنجا هم به برنثورفته و با چند نفر از دوستان قدیمی تو و شوهرت آشنا شده بود .

خانم اسکینر پرسید :

- کشیش قبله‌ها رو لد بیچاره را میشناخت ؟  
- بلی . در « کوچینگ » با او آشنا شده بود و خیلی از مرگ او متأسف بود .

میلیسنت نشست و بیستین تکه‌های دستکش سیاه خود پرداخت . سکوت کامل او در مقابل گفته‌های کاترین مادرش را متعجب کرده بود . برای اینکه او را بحرف بکشد گفت :

- راستی میلیسنت ، عکس هارولد را از روی پیانو برداشته‌اند .  
- خودم برداشتم .

- خیال می‌کردم علاقه داری که این عکس را بیشتر ببینی ؟  
این بار نیز میلیسنت جوابی نداد و این خاموشی او همه را ناراحت تر کرد -

کاترین بسمت خواهر خود برگشت و ناگهان پرسید :  
- برای چه بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده است ؟  
خواهرش هیچ حرکتی نکرد ، فقط نگاهی بی‌فروغ و بی حالت به کاترین افکند . رنگش کمی قرمز شد ، اما همچنان بر سکوت باقی ماند .  
خانم اسکینر پرسید :

- کاترین . می‌خواهی چه بگوئی ؟  
- می‌خواهم بگویم که بنا به گفته کشیش ، هارولد از مالاریا مرده بلکه خودش را کشته است .

خانم اسکینر فریادی از وحشت بر کشید و شوهرش از جای جست پرسید :  
- میلیسنت ، این حرف راست است ؟

- بلی .  
- بس چرا بمانگفته بودی ؟  
- برای اینکه نمی‌خواستم بدانند که پدر « جوآن » خود کشتی کرده .  
برای او بهتر بود که فکر کنند پدرش از بیماری مرده است  
کاترین ابرودرهم کشید و غرغر کنان گفت :  
- تومارا به وضع ناراحت کننده‌ای گرفتار کرده‌ای . « گلدیس » از من جدا گله‌مند بود که حقیقت را از او مخفی کرده‌ام و خیلی بزحمت توانستم



متقاعدش کنم که خود ماهم در این باره خبری نداشته‌ایم . پدر او هم اوقاتش تلخ شده بود که از این همه سال دوستی و همسایگی چرا ماحقیقت را از او پنهان داشته و از آن بدتر چرا بوی دروغ گفته‌ایم . البته من گفتم که ما خودمان هم اطلاعی نداشته و حرفهای ترا تکرار کرده‌ایم ، اما خیال نمیکنم با حرف من متقاعد شده باشند .

میلیسنت بمادر و پدر و خواهرش که همه سخت ناراحت بودند نگاه کرد . بالاخره دست از سکوت طولانی خود برداشت و بالعنی جدی و نسبتاً خشن گفت :

- این موضوع صرفاً مربوط بخود من بوده و من تشخیص داده‌ام که بهتر است درباره آن حرفی نزنم . شما چه حق دارید که بمن اعتراض کنید؟ خانم اسکینر ناله کنان گفت :

- ولی تو حتی مادرت را هم نامحرم دانستی ، حتی بمن نگفتی ! فکر نکردی که عاقبت حقیقت معلوم میشود ؟

- چرا این فکر را بکنم ؟ از کجا میدانستم که یک کشیش پیرمرد بیکار و پر حرف در کار مردم فضولی خواهد کرد ؟ این بار پدرش حرف او را قطع کرد و گفت :

- موضوع این نیست . تو باید از همان اول حقیقت را بمانگفته باشی تا باهمدیگر بهترین راه را پیدا کنیم . پنهان کردن یک موضوع همیشه کار را بدتر می کند . این تجربه ایست که من در یک عمر اندوخته‌ام . لااقل حالا دیگر جریان را برای ما بگو .

- بگذارید کاترین خودش بگوید .

کاترین چند لحظه خاموش ماند ، زیرا آنچه از زبان « گلدیس » شنیده بود خیلی ناراحت کننده بود . بالاخره گفت :

کشیش گفته که هارولد کردن خودش را بریده است .

ولی راستی باور نکردنی است که من جریان خود کشی شوهر خواهرم را از یک دوستم شنیده باشم . مردم بریش همه مامیخندند . بهر حال بطوریکه کشیش گفته میلیسنت و جوآن در وقت بازگشت بغضانه ها رولدر را در بسترش مرده یافته اند .

خانم اسکینر بلند بلند بگریه پرداخت .

اما کاترین بآرامی دست برشانه‌اش گذاشت و گفت :  
- مامان، گریه میکنید. مردم در گاردن پارتی خواهند دید که چشمه‌ای بتان  
قرمز است.

همه خاموش شدند و این بار کاترین درد نبال سخن خود گفت  
- تازه همه حرفهای کشیش تمام نشده .  
برای اولین مرتبه میلیسنت بانگاهی اضطراب آمیز بدو نگرست و  
بی‌اختیار این پاوآن پا کرد . کاترین گفت :  
- خواه‌رجان ، نمیخواهم ناراحت کرده باشم ولی باید هرچرا که  
شنیده‌ام بگویم . کشیش گفته که شوهر تو آدم دائم‌الخمری بوده است .  
خانم اسکینر فریاد زد .

- اوه! چه حرف زشتی! چه افترای کشیفی! چه - طور «گلدیس» چنین  
حرفی را گفته ؟ خوب توجه جواب دادی ؟  
- من گفتم که يك كلمه از این حرفها درست نیست ، ولی او گفت که  
در سنگاپور برای کشیش نقل کرده‌اند که هارولد دریکی از بحران‌های  
الکلیسم خودش را کشته است . میلیسنت ، تو باید برای حفظ آبروی همه‌ما  
این دروغ‌ها را تکذیب کنی .  
آقای اسکینر روبه میلیسنت کرد و گفت :

- چه‌طور ممکن است آدم پشت سر مرده‌ای این ته‌متهای زشت را بر زبان  
آورد ؟ ولی این حرفها از کجا آمد ، مگر هارولد همیشه از خوردن الکل  
احتراز نداشت ؟

تا وقتی که اینجا بود چرا .

مگر در آنجا شراب می‌خورد ؟

مثل گاو !

جواب زننده میلیسنت بالحنی چنان خشن ادا شده بود و بقدری غیر  
منتظره بود که همه از جای جستند ، و مادرش فریاد زد :

- میلیسنت ، خجالت نمیکشی این‌طور حرف می‌زنی ؟ من هیچ از این  
از این اخلاق تازه‌توسر در نمی‌آورم . اصلاً فکر نمی‌کردم که یکی از دختر  
های من در برابر مړك شوهرش چنین رفتاری نشان دهد .  
آقای اسکینر که سخت ناراحت بود و از فرط هیجان نمیتوانست در

یکجا آرام گیرد از جای برخاست و رود روی مینیست ایستاد. چند لحظه  
بچشمان او نگاه کرد، سپس گفت:  
حالا میفهمم چرا بما گفتی که هارولد از مالاریا مرده ولی بنظر من  
اشتباه از تو بوده، زیرا حقیقت بهر صورت روشن میشد.  
- اگز بنا باشد حقیقت کاملاً روشن شود خیال نمیکنم خود شما خیلی  
راضی باشید.

کترین بالحنی جدی گفت:  
- ولی تو خودت میدانی که ماهمه دوست داریم و هر چه بگوئی با  
نظر همدردی تلقی می کنیم.  
میلیسنت نگاهی باو و پیدر و مادرش افکند و لبخند استهزا آمیزی بر  
لبانش نمودار شد چند لحظه خاموش ماند و فکر کرد، سپس مثل آنکه تصمیم  
قطعی خود را گرفته باشد بستن پرداخت. با صدای شماره شده اما یکخواست  
و هم آهنگ گفت:

- من از همان وقت که زن هارولد شدم دوستش نداشتم. نمیدانم  
خودتان متوجه این امر شده بودید یا نه؟ ولی خودم میدانستم که شوهر مرا  
دوست ندارم. منتهی در آن موقع بیست و هفت سال داشتم و میبایست بهر حال  
شوهر بکنم، و گرنه معلوم نبود بعدها شوهر دیگری برایم پیدا شود..  
هارولد آنوقت مرد چهل و چهار ساله ای بود، ولی وضع مالی و استخدامی  
رضایت بخشی داشت. در هر صورت برای من فرصتی بهتر از این پیدا نمیشد  
از طرف دیگر شما همه اصرار داشتید که من خواستگاری هارولد را قبول کنم.  
می گفتید که بر نثو جای بسیار خوبی است و زنی مثل من در آنجا زندگی راحت  
و مرفهی خواهد داشت. بچه ها را هم وقتی که هفت ساله شدند با انگلستان  
خواهیم فرستاد تا در آنجا درس بخوانند. بالاخره مازن و شوهر شدیم و  
بعد از عروسی مجللی برای گذراندن ماه عسل به ونیز و از آنجا بخاور  
دور رفتیم.

در «کوچینک» مازندگی خوبی داشتیم. مدتی در خانه فرماندار مهمان  
بودیم و دائماً مارا به شب نشینی و مهمانی دعوت میکردند. یکی دوبار به  
هارولد مشروب تعارف کردند ولی او نپذیرفت.  
میگفت که حالا که ازدواج کرده میخواهد بکلی تغییر روش بدهد و

دیگر لب بالکل نزنند. نفهمیدم چرا دیگران بدین حرف اومیخندیدند. خانم فرماندار بمن گفت که در اینجا همه از ازدواج هارولد خوشحالند، زیرا برای يك مرد مجرد در این مأموریت‌های دور افتاده زندگی خیلی سخت می‌گذرد.

وقتی که از فرماندار و خانمش خدا حافظی میکردیم تا به محل ماموریت هارولد برویم خانم فرماندار نگاه عجیبی بمن افکند که مبہوتم کرد. درست مثل اینکه هارولد را بدست من میسپارد تا مراقبش باشم.

همه بادقت بحرفهای میلیسنت گوش میکردند، ولی قیافه خود او هیچ تغییری نکرده بود. چند لحظه خاموش بهمه نگریست، سپس گفت:

« فقط یکسال ونیم بعد. وقتی که به «کوچینگ» برگشتم توانستم معنی نگاه آنروز خانم فرماندار را بفهمم. اصلاً آنوقت خیلی چیزهای دیگر نفهمیدم. فهمیدم که هارولد دوسال پیش با این نیت بانگلستان آمده بود که زن بگیرد و برایش اهمیت نداشت که چه زنی خواهد گرفت و این راهم نفهمیدم که وی از همان وقت دائم الخمر بود. پیش از ازدواج ماهرش يك بطری ویسکی به بستر خود میبرد و صبح بطری بکلی خالی بود. بالاخره از طرف مافوق او باواخطار کرده بودند که اگر دست از میخوارگی بر ندارد باید از کار خود استعفا کند، و برای اینکه راه چاره‌ای پیدا کنند او را بانگلستان فرستاده بودند تا در آنجا زن بگیرد و از این راه بعدها نگاهبانی در کنار خود داشته باشد.

میلیسنت دوباره خاموش شد و این بار مدتی برؤبای خود فرو رفت. یاد سفر اولی خود و شوهرش بسرزمین دوردست برنئو و حیوانات و نباتات عجیب و غریبی که در آن نواحی گرم و پردرخت و حاصلخیز دیده بود افتاد. یاد روزهای خوشی افتاد که در خانه فرماندار و بعد از آن در اقامتگاه آراسته خود گذرانده بود.

با آنکه کاری نداشت از گذشت روزها احساس خستگی نمیکرد. هر روز صبح يك پیشخدمت بومی صبحانه او را می‌آورد و او و شوهرش مدتی در هوای معطر بامدادان در ایوان خانه میشستند و از اینجا و آنجا صحبت میکردند. سپس هارولد بدفتر کار خودش میرفت و او یکی دوساعت درس

زبان مالزی میخواند .

بعد از نهار ، مارولد بسرکار خود باز میگشت و وی به بستر میرفت و میخواست بیدار میشد جای عصر حاضر بود . هر دو چند فنجان از آن میخوردند و باهد بگردش میرفتند ناگلف تازی میکردند . در ساعت شش آفتاب غروب میکرد ، زیرا در این نواحی استوایی طول روز و شب در تمام سال یکی است . در این موقع «سیمپسون» معاون شوهرش بیدار آنها میآمد و باهم شربت خنکی مینوشیدند و بعد گاهی مشغول بازی شطرنج میشدند و گاه تا موقع شام پرحرمی میکردند . شب های استوایی بسیار زیبا بود . کرم های شب تاب از لابلای درختان باطراف نور پاشی میکردند و هر درختی را بصورت نورافکنی در میآوردند . از درختان بومی عطرها ی تند و مست کننده ای بر میخواست . میلیسنت از اینکه شوهر و زندگی و خانه ای دارد خوشحال بود و در خود غرور خاصی احساس میکرد و دیدار اهمیت ی که او و شوهرش در چشم خدمتکاران و کارکنان بومی داشتند بر این رضایت و غرور او می افزاید .

تقریباً یکسال بدین صورت زندگی کرده بودند که دونفر عالم طبیعی دان انگلیسی که برای تحقیقات علمی بداخله برنثو میرفتند برای چند روز میهمان آنها شدند ، زیرا فرماندار کل توصیه نامه بسیار خوبی برای هارولد بدانها داده بود و بهمین جهت شوهرش تصمیم گرفت پذیرائی گرمی از ایشان بکند .

ورود این دونفر فرصت خوبی برای بهم زدن یک نواختی زندگی این زن و شوهر بود . میلیسنت سیمپسون را هم بشام دعوت کرد و آن شب هر چهار نفر بعد از شام مشغول بازی بریج شدند .

میلیسنت با طاق خود رفت و خوابید . اندکی بعد از نیمه شب بیدار شد و شوهرش را دید که تلوتلو میخورد و در عالم مستی بدنبال و روشویی میگشت بالاخره وی در را باز کرد و از پلکان پائین رفت تا دوش سردی بگیرد ، ولی از فسط مستی وسط پله ها تعادل خود را از دست داد و دشنام گویان تا زمین در غلطید . اندکی بعد میلیسنت صدای شیر آب را شنید و شوهرش را دید که با طاق آمد و خوابید . میلیسنت خودش را بخواب زد و تصمیم گرفت که فردا صبح داد و فریاد سختی با شوهرش بکند . ولی صبح روز بعد شوهرش را

چنان موقوفه‌ی یافت که جرئت نکرد هیچ اشاره‌ای بشب گذشته کند .  
درس‌ر میز صبحانه یکی از مهمانان بشوخی به میلیسنت گفت :  
- خانم ، شوهر شما قدرت عجیبی دارد دیشب باندازه هر سه نفر ما  
ویسکی خورد .

هارولد بالحنی جشی جواب داد ؛

- اگر شما را در اولین شبی که مهمان من بودید خیلی جدی به  
رختخواب میفرستادم در مهمان نوازی قصور کرده بودم ،  
میلیسنت لبخندی زد و خوشحال شد که لاق‌ل شوهرش در بدمستی  
تنها نبوده است . شب بعد را تا آخر مجلس نزد آنها ماند و آن شب مهمانان و  
میزبانان به وقع با طاق خود رفتند و خوابیدند . روزیکه مهمانها خدا حافظی  
کردند و رفتند میلیسنت آهی از روی رضایت برکشید ، زیرا زندگی آنان  
دوباره بصورت همیشگی در آمده بود .  
چند ماه بعد هارولد بیک ماموریت بازرسی رفت و وقتی که از این سفر  
برگشت به مالاریای حادی دچار شده بود .

این اولین باری بود که میلیسنت باتب مالاریا که اینقدر در باره آن  
باوی سخن گفته بودند مواجه میشد ، و بنظرش غیر عادی نیامد که شوهرش  
از شدت تب فرسوده و ضعیف شده باشد . ولی گذشته از این فرسودگی در  
هارولد تغییر دیگری هم پیدا شده بود . دیگر آن هارولد سابق نبود . هر  
وقت بد فتر کار خود بر میگشت گیج و مبہوت بوی مینگریست با در کنار ایوان  
تلو تلو میخورد ، و برای اینکه زنش متوجه نشود بتفصیل درباره وضع  
سیاسی در انگلستان صحبت میکرد .

اندک اندک در قیافه «سیمپسون» معذور شوهرش آثار نگرانی شدیدتری  
پیدا شده بود . یکی دوبار وی در موقعی که بامیلیسنت تنها بود دهان باز  
کرد تا چیزی بگوید ، ولی حرفی نزد . بالاخره نگرانی او بقدری محسوس  
شد که یک شب زن جوان طاقت نیاورد و از او پرسید :

- سیمپسون ، چرا چیزی را که میخواهید بگوئید بمن نمیگوئید ؟  
وی سرخ شد و جواب داد :  
- چرا خیال می‌کنید که من میخواهم چیزی بشما بگویم ؟

میلیسنت بدقت در چشمهای این جوان زیبای بیست و چهار ساله و خجالتی نگاه کرد و بالحنی جدی گفت:

- اگر موضوع مربوط به هارولد است بهتر اینست که آنرا صریحاً بمن بگوئید ،

این بار سیمپسون بیشتر سرخ شد ، ولسی از ناچاری تصمیم خود را گرفت و گفت :

- خانم . شاید فکر کنید که من آدم بی تربیتی هستم ، زیرا حق ندارم از رئیس خود ایرادی بگیرم . بخصوص که این مالاریا مرض بسیار بدی است و واقعاً بعد از هر حمله خود آدم را بکلی از پای در میآورد . با وجود این بنظر من خیلی بد است که شوهر شما برای رفع حمله این بیماری دائماً يك بطری ویسکی در روی میز خود داشته باشد . وقتی که ویسکی رو بروی آدم باشد هر کس هوس میکند که وقت و بیوقت گیلاسی از آن بنوشد .

میلیسنت بی اختیار بخود لرزید و لیلی سعی کرد در قیافه اش تغییری عارض نشود تا سیمپسون از ادامه حرف خود انصراف پیدانکند .

اندک اندک سیمپسون بدو خبر داد که از پانزده روز پیش هارولد تقریباً بطور دائم مست بوده بطوریکه کم کم کارمندان و کارکنان بومی در میان خود زبان به ریشخند او گشوده اند و اگر کار بدین منوال بگذرد رئیس آنها بهمان صورت پیش از ازدواج در خواهد آمد .

میلیسنت پرسید :

- خیال می کنید همین حالا مشغول ویسکی خوردن باشد ؟

- شاید .

میلیسنت از جای برخاست و برای اولین بار از تالار بزرگ عمارت گذشت و وارد قسمتی شد که مخصوص دفتر کار شوهرش بود . بیخبر در را باز کرد ، و پیش از هر چیز نگاهش بیک بطری ویسکی در روی میز کار هارولد افتاد . سپس هارولد را دید که سیکاری بر لب داشت و با دو نفر زرد پوست صحبت میکرد ولی در قیافه این دو نفر ، درعین احترام و ترس ، حس نفرت و تحقیر زنده ای نمودار بود . با ورود میلیسنت ، کار کران بومی از اتاق بیرون رفتند و آن دو را تنها گذاشتند . میلیسنت گفت :

آدم بینم چکار میکنی .

هارولد سعی کرد از جای برخیزد زیرا نسبت بزنش همیشه مودب و باانزاکت بود . اما بعضی بلند شدن تلو تلو خورد و دوباره روی صندلی افتاد . میلیسنت باخشم گفت :  
- هارولد ، مستی .

تصمیم گرفته بود که بارانی اذشنام بر سر او بیارد ، اما ناگهان صورت رادر میان دو دست گرفت و بی اختیار بگریستن پرداخت . هارولد لحظه ای بدو نگریست ، و بعد گریه کنان آغوش گشود و در پیش پای او بزانو افتاد . ناله کنان گفت :

- ببخش ، میلیس ، ببخش . قول میدهم که دیگر این کار را نکنم .  
تقصیر این مالاریای لعنتی است .

مثل بچه ها گریه میکرد ، و گریه پرسروصدائی این مردمتین بسیار ناراحت کننده و موثر بود میلیسنت سر بلند کرد و بدو گفت :  
- هارولد . قول شرافتمندانه میدهی که ازین بعد حتی يك قطره الکل ننوشی ؟

- بلی . بلی . من ازالکل نفرت دارم .

درینموقع بود که میلیسنت خبر آبستنی خود را بشوهرش داد ، و ازین خبر هارولد از فرط خوشحالی فریاد کشید . بلند بلند گفت :  
- چاره من همین بود . حالا دیگر مجبورم خودم را در راه راست نگاه دارم .

بخانه برگشتند و هارولد بحمام رفت و خوابید بعد از شام مدتی باهم گفتگو کردند ، و هارولد اقرار کرد که پیش از ازدواج غالباً پیش از حد اعتدال ویسکی مینوشیده است . بار دیگر بتمام اعتراضهای زنش گردن نهاد و آنها را وارد دانست

از آنوقت تا چند ماه بعد ، که زنش برای وضع حمل به کوچینگ رفت وی ، شوهری کامل عیارتر ، مهر بانتر ، صمیمی تر از همیشه بود بطوریکه زنش حتی یکبار نتوانست بکار او ایرادی بگیرد . بالاخره میلیسنت برای مدت شش هفته بایک قایق موتوری به کوچینگ رفت و هارولد بدو قول



داد که در تمام مدت غیبتش لب به الکل نخواهد زد

اندکی بعد (جوآن) بدنیآ آمد . میلیسنت در مدت وضع حمل خود در خانه فرماندار بسر میبرد و خانم فرماندار که زن نازنینی بود منتهای مراقبت و پرستاری را از او میکرد . در این چند هفته غالباً این دو نفر با هم درد دل میکردند و از اینچا و آنچا حرف میزدند ، و در ضمن این گفتگو ها بود که میلیسنت بگذشته شوهرش پی برد .

وقتی که به همراه بچه و یک زن پرستار بخانه باز گشت شب را در مصب رود توقف کرد و کسی را فرستاد که ورود آنها را اطلاع دهد . هنگامی که قایق موتور ب مسکن آنها نزدیک میشد وی بانگرانی شدید متوجه اسكله كوچك بود . هارولد و سیمپسون در آنجا ایستاده بودند ، و طبق معمول عده زیادی سرباز بومی نیز برای ادای احترام صف کشیده بودند . قلب میلیسنت بی اختیار بهم فشرده شد ، زیرا از دور متوجه شد که هارولد مثل آدمی که در عرشه کشتی ایستاده باشد و بخواهد تعادل خود را حفظ کند تلو تلو میخورد .



میلیسنت تقریباً وجود مادر و پدر و خواهرش را که با دقت بسخنان او گوش میدادند از یاد برده بود . ناگهان بخود آمد و متوجه حضور آنها شد مثل این بود که از خوابی عمیق بیدار شده باشد . در دنبال سخن خود گفت - آنوقت بود که فهمیدم از او نفرت دارم ، بقدری نفرت دارم که دلم میخواست او را بکشم . او نیز وقتی که فهمید من همه چیز را میدانم دیگر دست از پرده پوشی برداشت و بی ملاحظه و نگرانی به باده خواری پرداخت تمام کوشش خود را بکار بردم که از باده نوشی باز ش دارم . نامه ای فرماندار نوشتم و تقاضا کردم که نگذارد برای او و یسکی بفرستند . از آنروز وی به خریدن و یسکی قاچاق از چینی ها پرداخت . همانطور که گربه مراقب موش است ، من مراقب او بودم ، ولی وی مرتباً از دستم میگریزد و میگریخت . اندك اندك دست از رسیدگی به کارهایش برداشته بود و میترسیدم که ناگهان در امور اداری مرتکب اشتباه خطرناکی شود که شغل او را از دستش بگیرد

بنظر من جسته و گریخته چیزی ازین بابت بگوش فرماندار رسیده بود زیرا وی نامه محرمانه مفصلی درین باره برایم نوشت . نامه را عیناً به شوهرم نشان دادم داد و فریاد کرد و ناسزا گفت ، ولی احساس کردم که باطناً جاخورده است . بعد از آن تا دوسه ماه دوباره مراقب خودش بود و از خوردن و یسکی خودداری میکرد . اما بعد از این مدت ، دوباره باده خواری را از سر گرفت و این وضع تا موقع مرخصی ما برای سفر انگلستان همچنان ادامه یافت .

پیش از حرکت بدو التماس کردم که در رفتار خودش دقت بیشتری کند ، زیرا نمیخواستم هیچکدام از شما بفهمید که من باچه جور آدمی ازدواج کرده ام . در تمام مدتی که در انگلستان بودیم ، رفتار او بسیار رضایتبخش بود . وقت بازگشت به برنثو دوباره سعی کردم از او قول و تعهدی بگیرم .

هارولد دخترمان «جوآن» را خیلی دوست داشت و دخترک هم سخت پیدرش دلبسته بود ، بطوریکه همیشه او را بمن ترجیح میداد . بدو گفتم آیا مایل است دخترش در آینده بفهمد که پدرش یک نفر بدست و دائم الخمر بوده است ؟ این احتمال او را بو حشت انداخت . قسم خوردم که در آینده بمحض آنکه خودش را در حال مستی به «جوآن» نشان دهد ایندور از هم جدا خواهم کرد .

بشنیدن این حرف من رنگش پرید .

آنشب در تنهایی بزانو در افتادم و خدا را شکر کردم که وسیله ای برای

نجات شوهرم بدست من داده است .

هارولد بمن گفت که اگر باوی کمک کنم یکبار دیگر برای درمان خود کوشش خواهد کرد سعی کردیم درین باره دست بدست هم دهیم و برای نجات او تلاش کنیم .

از آن روزوی بخودش زحمت فراوان داد .

هر وقت که احساس می کرد در آستانه تردید است روی بمن می آورد .

شاید در موقع ازدواج بمن علاقه ای نداشت ، ولی در آن موقع واقعاً به

من وجوآن وابسته شده بود .

مثل این بود که خودش را تحت حمایت و حراست من گذاشته بود و من نسبت بدو حالتی احساس میکردم که عشق نبود ولی محلوطنی از مهر بانی و ترحم بود .

عاقبت توانستم درین کوشش موفق شوم .

دو سال تمام وی حتی يك قطره هم الکل ننوشید و کم کم این اعتیادشوم را فراموش کرد .

درین زمان بود که ماموریت سیمپسون عوض شد و جوانی بنام «فرنیس» بجای او آمد .

شوهرم صریحاً بدو گفت :

«من، يك دائم الخمر توبه کار هستم اگر زنم نبود ، مدت ها بود که حسابم را رسیده و از کار برکنارم کرده بودند شانس من این بود که با بهترین زن دنیا ازدواج کردم .

نمیدانید شنیدن این حرف چقدر برایم مطبوع بود . مثلاً این بود که تمام رنجها و ناراحتی های گذشته ام جبران شد .

در این موقع بود که «جوآن» ناخوش شد سه هفته تمام ، من و پدرش از نگرانی خواب راحت نکردیم . نزدیکترین پزشك در کوچینگ ساکن بود و ناچار مادست بدانم يك طبیب بومی شده بودیم . عاقبت بچه بهبودی یافت ، ولی بقدری ضعیف شده بود که من برای يك هفته او را بکنار دریا بردم . از موقع تولد جوآن ، این اولین باری بود که از هارولد جدا میشدم درین مدت دوری ، شب و روز بدو میانداشیدم ، و در همین وقت بود که ناگهان احساس کردم که او را واقعا دوست دارم . وقتی که قایق بادبانی برای بازگرداندن ما آمد . از خوشحالی پر گرفته بودم . قایق ران در راه برای من حکایت کرد که فرنیس برای بازداشت يك زن بومی که شوهرش را کشته بود و در روز پیش یکی از دهکده های نزدیک رفته است .

برخلاف انتظار من هارولد در اسکله كوچك در انتظار ما نبود و از این بابت سخت متعجب شدم . زیرا میدانستم که او بدین تشریفات خیلی پایبند است . بدین جهت با نگرانی از خود پرسیدم که چه گرفتاری غیر منتظره ای مانع آمدن او شده باشد . باشتاب از تپه کوچکی که خانه ما بر بالای آن

ساخته شده بود بالا رفتم ، پرستار و جوان آهسته آهسته از عقب می آمدند -  
 خانه بکلی خاموش بود حتی از پیشخدمتها هم اثری دیده نمیشد ، و این  
 برای من خیلی عجیب بود ، فکر کردم که قطعاً رولد انتظار مرا نداشته  
 و از خانه بیرون رفته است چند بار اورا صدا زدم ، و لسی جوابی نشنیدم  
 نگران و سراسیمه با طاق خود مان رفتم ، در آنجا اورا بر روی تخت خفته  
 دیدم خیلی خوشحال شدم . زیرا وی همیشه لاف میزد که بعد از ظهرها  
 نمی خوابد . بانوک پابکنار تخت رفتم تا اورا ناگهان بیدار کنم و بخندم پرده  
 پشه بند را کنار زدم اورا دیدم که پیراهن خانه بر تن داشت و از پشت روی  
 بستر افتاده بود . و در کنارش يك بطری خالی و یسکی دیده میشدمست بود !  
 پس دوباره شروع بپاده خواری کرده بود ! نتیجه و محصول سالها  
 زحمت من ، رنج من ، کوشش من ، التماس های من ، همین بود . حس کردم  
 که رؤیای شیرینم مثل خواب و خیالی از میان رفت . این بار دیگر حتی امیدی  
 هم بآینده نمیتوانستم داشته باشم . این فکر دیوانه ام کرد ، شانهایش را  
 گرفتم و با تمام نیرویی که داشتم تکانش دادم . فریاد زدم . بلند شو ، حیوان  
 خوك ، بشه ور ، بلند شو ! « نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم . فقط يك  
 فکر ، يك فكر داشتم . میخواستم بامشت و لگد ، باتکان و فریاد بیدارش  
 کنم . میخواستم این مردی را که تمام آینده خودش و مرا و بچه مارا با این  
 حرکت خویش بپاد داده بود بیدار کنم و چشم در چشم بدو بنگرم . میدانید  
 قیافه اش در این لحظه چه زننده بود سه روز بود که ریشش را ن تراشیده بود  
 اصلاً شاید سه روز بود که سراز مستی بر نداشته بود . زیاد نفس نفس  
 میزد ، ولی بیدار نمیشد حتی متوجه فریادهای من هم نشد سعی کردم از تخت  
 پائینش بکشم اما خیلی سنگین بود ، مثل نعش افتاده بود تکان نمیکشورده .  
 دوباره فریاد زدم : « چشمهایت را باز کن ! » باز تکانش دادم و با  
 هر تکان احساس کردم که همانقدر که در این یک هفته دوری لحظه بلحظه  
 بیشتر دوستش داشتم ، حالا بیشتر بدو کینه پیدا میکنم دلم میخواست چشمش  
 را باز کند و من بنگرد ، تا بتوانم همه نفرت و خشمی را که در دل داشتم  
 بیرون بریزم .

اما بهیچ قیمت نمی توانستم این حیوان مسترا بهوش بیاورم ، و با این وصف احساس میکردم که اگر بقیمت زندگانیم هم تمام شود ، باید در این لحظه ، در همین لحظه ، او را مجبور کنم که چشم باز کند و بمن بشگرد دوباره فریاد زد : « باید چشمهایت را باز کنی ! باید بهر قیمت شده چشمهایت را باز کنی ! »

میلیسنت خاموش شد و چند بار زبانش را روی لبهای خشك شده خود گرداند سپس گفت :

— در نزد يك تختخواب ، يك «پارانگ» آویزان بود . میدانید که هارولد چقدر بسلاحهای محلی زرد بوستان علاقه داشت .

خانم اسکینر پرسید :

— «پارانگ» چیست ؟

شوهرش با اندکی خشم حرف او را برید و گفت : چرا همیشه فکر نکرده حرف میزنم ؟ «پارانگ» همین چیزی است که پشت سر تو بدیوار آویخته است .

با انگشت اشاره بغنجر خمیده ساخت مالزی کرد که از چند لحظه پیش وی بدان مینگریست . خانم اسکینر بدیدن آن ، مثل آنکه از افعی بگریزد ، خود جمع کرد و بگوشه مبل پناه برد . میلیسنت گفت

— . . درین موقع بود که ناگهان خون مثل فواره از شاهرگ گردن

هارولد بیرون جست .

کاترین از جای پرید و فریاد زد :

— خدایا ، میلیسنت . مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

خانم اسکینر با چشمانی وحشت زده و دهانی باز بدخترش نگاه میکرد ولی قدرت حرف زدن نداشت .

— دیگر «پارانگ» بدیوار آویزان نبود . روی تختخواب افتاده بود ، و لبه اش هم خونی بود . اما ، بالاخره هارولد چشم باز کرده بود . بالاخره توانستم چشمهای او را ، چشمهای او را که عینا مثل دخترمان بود ببینم .

آقای اسکینر ، با تعجب گفت :

— ولی من نمیفهمم ، چطور هارولد در چنین حالی توانسته بود خود

کشی کند ؟

- کی من گفتم که هارولد خود کشی کرده بود ؟ من میدانم که «پارانگ» درموقع ورود من بدیوار آویزان بود اما درآنموقع که هارولد بالاخره چشم باز کرد و بمن نگریست ، دیگر این خنجر بدیوار نبود. هارولد هیچ حرفی نزد ، فقط آهی کشید و چند تکان شدید خورد و بعد مرد .

تا چند لحظه هیچک از حاضرین قدرت حرف زدن نداشتند . بالاخره آقای اسکینر سکوت را شکست و فریاد زد :

- بدبخت ، ولی اسم این کار آدمکشی است ! میلیسنت خیره خیره بدون گریست و حرفی نزد . خانم اسکینر ناله کنان گفت :

- اما ، تو نمیتوانی چنین کاری کرده باشی . ممکن نیست تو اینکار را کرده باشی ،

ناگهان همه احساس کردند که خون در بدنشان منجمد شده . زیرا میلیسنت ، مثل دیوانه ها به قهقهه خندید و گفت :

- پس می خواهید چه کس این کار را کرده باشد ؟

- خدایا ! خدایا !

کترین که دست بقلبش گذاشته بود تا از تپش جنون آمیز آن جلوگیری کند ، پرسید :

- اما . . . بعد چه شد ؟

- بعد ؟ فریاد زدم ، بکنار پنجره دویدم و شیون کنان همه را صدا کردم پرستار با «جوآن» از حیاط بسمت من می آمد. فریاد کردم : «بچه را نیاور. بچه را نیاور !» وی بانگرانی بچه را به دست آشپز سپرد و خود دوان دوان بالا آمد . وقتی که وارد شد ، جسد خون آلود هارولد را نشان دادم . گفتم : «آقا خود کشی کرده !» پرستار فریادی کشید و بیرون دوید . هیچکس نمیخواست باطابق مایماید . اجباراً نامه ای برای «فرانسیس» معاون شوهرم نوشتم و او را باعجله بدانجا خواستم .

عجب . همه چیز را برایش حکایت کردم ؟

- بدو گفتم که در بازگشت از سفر ، شوهرم را در این حال دیده ام میدانید که در مناطق استوایی عمل دفن مردگان از لحاظ گرمی هوا خیلی به

سرعت انجام میگیرد و جریان آن طولی نمیکشد قبل از آنکه نامه من بفرنیس برسد چینی‌ها تابوتی آوردند و سر باز هاهم گودالی در پشت خانه کردند و او را در آن بختک سپردند. دوازده روز بعد فرنیس از دهکده بخانه آمد برایش نقل کردم که در بازگشت بخانه، «پارانگ» را در دست شوهرم دیده و بطری خالی و یسکی را در کنار او یافته بودم. وی نتیجه گرفت که هارولد دریکی از بحران‌های شدید الکلی، خودش را کشته است مستخدمین هم همه گواهی دادند که از هنگام عزیمت من بکنار دریا، شوهرم روز و شب مست بوده و از اطاق بیرون نیامده است وقتی که به کوچینگ رفتم، جم بان را با همین صورت برای همه نقل کردم. فرماندار اظهار همدردی فراوان کرد و از دولت برایم مقرری ماهانه‌ای گرفت.

دوباره همه حاضرین خاموش ماندند، و این بارسکوت مدت زیادی حکمفرما ماند بالاخره آقای اسکینر سر برداشت و گفت:

— من اهل قانون هستم و خودم و کالت دادگستری میکنم. وظیفه من از لحاظ قانونی اینست که اگر بوقوع جنایتی پی ببرم، آنرا بمقامات صالحه اطلاع دهم تو مرا دچار دردسر عجیبی کرده‌ای.

از فرط ناراحتی، بسیاری از کلماتش نامفهوم بود. میلیسنت مستقیماً در چشمانش نگریست و باخشونت و ستیزه جوئی پرسید:

بسیار خوب حالا چه میخواهید بکنید؟

قتلی اتفاق افتاده و قاتل بجرم خود اقرار کرده است. اسم دیگری روی اینکار نمی‌شود گذاشت.

خیال میکنی من در چنین موردی چه باید بکنم؟

کترین بالحنی سرد گفت:

پدر، حرفهای بیمعنی ننویس خیال دارید دختر خودتانرا «لو» بدهید؟

اسکینر دوباره تکرار کرد:

تو مراد چاد وضع وحشت‌آوری کرده‌ای.

میلیسنت شانه‌ها را بایی اعتنائی بالا انداخت و خون‌سردانه گفت:

— شما خودتان مرا مجبور کردید که حرف بزوم، وانگهی حوصله خودم از حفظ این راز سررفته بود برای چه شما هیچکدام درین ناراحتی من سهمی نداشته باشید؟

درست در همین موقع ، پیشخدمت در را باز کرد و گفت : اتومبیل  
حاضر است .

میلیسنت بسادگی گفت :

- بهتر است زودتر حرکت کنیم .

- نه ، من دیگر حاضر نیستم بدین گاردن پارتی بروم . خیلی دلخوش  
دارم ، بروم با مردم حرفهای خنده دار بزنم !

کاترین گفت :

- نه ، مامان حتماً باید برویم نرفتن ما باعث میشود که حرفهای بدتر  
برایمان بگویند .

خانم اسکینر بشوهرش نگاه کرد ، واوهم با اشاره سر حرف کاترین  
را مورد تصدیق قرار داد ولی بقدری آشفته بود که نتوانست حرفی بزند  
خانم اسکینر بناچار واز جای برخاست و برای افتاد نگاهای بکلاه خویش  
و پرهای رنگارنگ آن کرد ، و ناله کنان گفت :

- طفلك هارولد ! این پرها را او برایم سوقات آورده بود !



۵۰ ریال



از انتشارات کتابخانه گومبرگ

چاپ نرغ